

جك لندن تهيدستان

ترجمه: ابوالفضل اترک

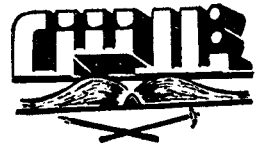


«تهیدستان در ماه نوامبر ۱۹۰۳»
برای نخستین بار به صورت کتاب
منتشر شد و ستایش نزدیک به تمام
کتابخوانان را به خود جلب کرد.
منتقدان آن را یک سند جلوه‌شامی
بی نظیر شناختند و گفتند: اگر چک
لندن چیزی جز تهیدستان نمی نوشت،
باز حق آن داشت که بنام شود...»



« تهیدستان در ماه نوامبر ۱۹۰۳
برای نخستین بار به صورت کتاب
منتشر شد و ستایش نزدیک به تمام
کتابخوانان را به خود جلب کرد .
منتقدان آن را یک سند جامعه شناسی
بی نظیر شناختند و گفتند : اگر جک
لندن چیزی جز تهیدستان نمی نوشت ،
باز حق آن داشت که بنام شود . زیرا
این کتاب تمدن از خود راضی را
وا می دارد چشمه اش را درست و
حسابی باز کند و در کمال شگفتی
ببیند که حاصل دبدبه و کبکبه اش
چیست .

مطبوعات انگلستان که انتظار
می رفت جک لندن را یک بوالفضول
بی همه چیز بخوانند ، او را به بدبینی
و یک کلاغ چهل کلاغ کنی متهم
ساختند ، و این را نیز پسذیرفتند که
هیچکس پیش از او به قلب ایستد .
راه نیافته و »



- * تھیدستان
- * جک لندن
- * ابوالفضل اتراک
- * چاپ دوم پائیز ۶۸
- * تیراژ ۵۰۰۰ جلد
- * چاپ مہارت
- * لیتو گرافی امروز
- * حق چاپ محفوظ

تهيدستان

جك لندن

ترجمة ابو الفضل اتراك

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

لندن به تماشای

لندن می‌رود!

انسان خواننده ، انسان تماشاگر و بطور کلی انسان زنده خود به خود کنجکاو و رازیب است . می‌خواهد بداند کتابی که در دست دارد و می‌خواند ، چگونه نوشته شده ؟ الهام مضمون . از کجا به ذهن نویسنده رسیده و تک تک آدمهای کتاب از کدام الگوهای انسانی گرفته شده است ؟ براین قیاس ، انسان تماشاگر میل و علاقه دارد بداند فیلمی را که دارد تماشا می‌کند ، چگونه ساخته شده و ابزار و دستگاه که دم دست دارد و با آن معاش خود را تامین می‌کند ، از چه اجزائی ترکیب یافته و مکانیسم کار آن چگونه است ؟ به عبارتی کوتاه ، انسان همواره می‌خواهد آن سوی همه چیز و حتی همه کس را ببیند و بداند چه چیزی و چه کسی او را پیش می‌برد و تکامل جسمی و روحیش را سرعت می‌دهد و دشمنش چیست و کیست ؟

کتابی که در دست دارید و می‌خواهید بخوانید شرح سوز و گداز یک عشق و یا یک حرکت قهرمانی نیست ، درد نامه‌ای است

از قلب یک امپراتوری عظیم که زمانی آفتاب در قلمرو نفوذش غروب نمی کرد، ولی حالا هم دندانهایش و هم پشمش ریخته، و افتاده است به حال و روز محتضری که امروز فردا نفس آخر را می کشد و به عون الهی به زباله دان تاریخ می افتد. بانگهای به تاریخ جهان می توان فهمید انگلستان امروز و بریتانیای به اصطلاح کبیر سابق چه تحفه ای بود برای کل بشریت. این عجوزه زمانی چنان عشوه و نخوت و ابهتی داشت که کسی را یارای آن نبود آهسته و زیر لب بگوید: زیر ابرویت، چشم قرار دارد. اما حالا.....

حالا می گویند: بیش از نیم میلیون از شهروندان تو، در یک بخش بزرگ از لندن، ایست-اند، به نان شب و سرپناه ساده نیازمند هستند و فقر و بیکاری نمی گذارد و قارساختگی تو رنگی داشته باشد. کی می گوید؟ - یک وقتی چارلز دیکنز با رمانهای « الیور توئیست » و « خانه قانون زده » و گفته بود. حال در قرن بیستم، این جک لندن است که از سرمنشأ همان درد بانگ برمی آورد. دیکنز از درون گفت و لندن از بیرون نهیب می زند، اما مایه سخن هر دویکی است. هر دو نقطه چرک را نشان می دهند. هر دو فقر و مظاهر انسانی آن را به نمایش جهانیان می گذارند. این تهور را ویکتور هوگو با « بینوایان » و اسکار لوئیس با « فرزندان سانچز » انجام داده اند و هیچکدام از آنان در این کار دست تنها و یک صدا نیستند. در لحظه حاضر از تاریخ بشریت، ایران اسلامی هم همان سخن را با شعار « مرگ بر استکبار جهانی » فریاد می زند.

جک لندن مانند سعدی ما از جور حاکمان زمان پاشنه سفر در

نکشید تا جهان را به وسع امکان خویش بیازماید . او از سرشوقی که به گزارش نویسی جنگ داشت و با انگیزه فقری که جیب‌هایش را تهی ساخته بود ، از امریکا راه افتاد به بریتانیا ، تا از آنجا عازم جبهه جنگ بوئرها علیه بریتانیای ستم پیشه در آفریقای جنوبی شود . خرج سفر را مطبوعات امریکا عهده‌دار شده بود با کمی پول توجیبی . جک تصمیم داشت پیش از سوار شدن به کشتی ، ابتدا با ناشرها و نویسندگان گپی بزند و بعد برود سراغ سردمداران نظامی که نقشه جنگ را با خونین‌ترین تاکتیک‌ها می کشیدند . اما تلگرافی آمد و تمام برنامه را بهم زد . مأموریت جک با آن تلگراف منتهی شد .

زاغه‌های شرق لندن نگاه و فکر جک را جلب کرد . کشوری که تمام جهان را غارت می کند ، در زیر گوش پایتختش زاغه‌نشین دارد ! جک از آن میدان جنگ رانده شد و خود میدان همیشگی جنگ را یافت . یک امریکائی با خلق و خوی ضد سیاستهای استعماری و استثمار به مطالعه محرومان بریتانیا پرداخت . چند و چون راه گشائی او به میدان تاخت و تاز فقر و بیکاری و بیماری را در متن کتاب جابجا خواهید دید و بیداد گرسنگی را لمس خواهید کرد . زیرا که شرقی‌ترین نقاط لندن بیش از یک دهم از جمعیت پایتخت را در خود جای داده و به گفته خود لندن شرق لندن یا ایست - اند ، کشتارگاه پهناوری است . لندن مراسم تاج گذاری ادوارد هفتم را هم به چشم خود می بیند و جریان بلند و بالای آن را می نویسد که چون مانکنگین تر از آن یعنی تاج گذاری شاه معدوم را دیده ایم و هنوز هم حتی یاد آوریش حالمان را می گیرد ، در ترجمه نیاوردیم . مطمئن باشید که از این حذف

حداقل چند صفحه کاغذ و هزینه چاپ صرفه جوئی شده . افتاده های دیگر دلیل شرعی دارد که چیزی از اصل نکاسته ، بلکه عفت کلام را با حرمت تمام حفظ کرده است . نکته دیگری که دانستنش را مفید می دانیم این است که این ترجمه از لحن و مزیت ترجمه های آزاد برخوردار است که دست مترجم را در انتخاب عنوانی برای فصل های بی نام و آوردن معادل های شیرین فارسی باز گذاشته و خواننده نیز از روانی برگردان لذت خواهد برد .

جک لندن بانوشتن «تهیدستان» تمدن غرب را به مبارزه طلبیده ، و هرچه دیده و رنج برده ، همه از تمدن غرب می داند . اگر او از بطن غرب علیه نظام ضد انسانی غرب اعتراض می کند ، دیگرانی هم هستند مانند را بیندرانات تاگور که او از هند برخاسته ، با شیفته گی تمام به آستان غرب نیاز برده ، سیلی جور آن را پیاپی خورده ، بالاخره در پیرانه سری به آنچه بر او رفته پی برده و رساله «بحران تمدن» را نوشته که کلیت آن ادعای نامهای است علیه غرب خوانخواه . از آن رساله ارجمند نقل می کنیم : « روابط ما با دنیای بزرگتر از وطن خود و با تاریخ معاصر بوسیله انگلستان - که خواه ناخواه در سواحل وطن ما پیاده و در زندگی ما داخل شدند - عملی گشت . . . در یکی از روزهای که غرق تفکر بودم و راجع به «جهان بزرگ تمدن» می اندیشیدم حس کردم که « این نمونه های عالی بشریت » که متمدن ها ارائه می دهند ، مضحک و مسخره هستند . پیش از این چنین تصویری برایم غیر ممکن بود ، ولی در حال حاضر من با چشم تحقیر به آنها و ابزار کارشان می نگرم . زیرا که فهمیده ام یک کشور متمدن کاری جز ویران و نابود

ساختن ساخته‌های ارزشمند و قدیمی ندارد ... یک تمدن بزرگ و قدیمی در بخشی از جهان هست که بریتانیا قادر نیست خود را از مسئولیت وضع دلخراش آن دور نگه دارد. آن تمدن چین است. آری همین بریتانیا برای آنکه به ثروت بیفزاید تریاک را به نحوی که ممکن بود در چین رواج داد و ملتی را به دود و رخوت متعاد ساخت ... ما هندیها خود می‌دانیم در سایه لطف بریتانیا چه چیز پر ارزشی را از دست داده‌ایم. بریتانیا کرامت و حیثیت انسانی ما را از ما ستانده، و جالب اینجاست که بریتانیا مدعی است که تمدنش به کرامت و حیثیت انسانی احترام می‌گذارد. با این تفصیل، آیا ما می‌توانیم برای تمدنی که عملاً چنین فجایعی را برای ما ببار آورده، احترام قائل باشیم؟ ... یک وقتی من ایمان داشتم که چشمه‌های تمدن از قلب اروپا جاری خواهد شد، ولی اکنون که از دنیا کوچ می‌کنم چنین ایمانی را از دست داده‌ام. اکنون به این باور ایمان یافته‌ام که راه رستگاری و نجات بشر آشکار می‌شود، و آن راه از همین شرق موحّد پیدا خواهد شد. هر چه به پیرامون خود می‌نگرم، خرابی‌ها و ویرانی‌ها را می‌بینم که همه حاصل و بقایای تمدن پر کبر و نخوت استکبار است. «

تهیدستان یا مستضعفین و ارثان زمین هستند و خداوند متعال وعده پیروزی آنان را داده است و وعده خدا همیشه حق است.

مقدمه

آنچه از دیده‌ها و تجربه‌های خود در این کتاب گزارش می‌کنم، حاصل سفر تابستانی ۱۹۰۲ من است. مانند یک جهانگرد قدم به دنیای فراموش شده و دور از چشم لندن نهادم، زیرا که ترجیح می‌دادم به جای شنیدن سخنان بی‌خبران و یا نشخوار خاطرات افرادی که روزگاری پایشان به این دنیا رسیده و رسوباتی در ذهن دارند، خودم با چشم سر دیدنی‌ها را ببینم و خودم را مجاب کنم. دست خالی نبودم، اسناد و مدارک ناچیزی با خود داشتم که رویهم معیار سنجش مرا تشکیل می‌دادند و به یاری آنها می‌دانستم زندگی طولانی، حاصل سلامت جسمی و روحی انسان‌هاست و عمر کوتاه و زودگسل نتیجه مسلم رنج‌ها و مصایب و درد کشیدن‌هاست. خواننده این گزارش بساید بداند که من جلوه‌های دردناک بسیار دیده‌ام، لیکن آنچه نباید از یاد ببرم این حقیقت است که زمانی من قلم را برای گزارش حاضر جولان می‌دادم که تصور عامه این بود: اوضاع انگلستان کاملاً رضایت بخش است، در حالیکه گرسنگی و بیکاری و بی‌خانمانی، آن چنان وسعت داشت که حتی خیال از میان برداشتن این نابسامانی‌ها، غیرممکن بنظر می‌رسید.

تابستان سپری شد و به دنبال پائیز ، زمستان از راه رسید . خیل
عظیم بیکاران جمع آمدند و در خیابانهای لندن راه افتادند و نان
خواستند . جناب مک کارتی ، در روزنامه نیویورک مستقل ، در یکی
از شماره های ژانویه ۱۹۰۳ ، اوضاع دنیایی را که من دیدم ، چنین
توصیف کرد : « درنواخانه‌ها جایی برای گرسنه های دیر مانده باقی
نمانده . تمام مؤسسات خیریه ، هر چه توش و توان داشتند صرف تهیه
غذا جهت خاکستر نشینان دخمه‌ها و زاغه‌های لندن کرده‌اند . بیکاران و
بی‌خانمانها و گرسنگان از دست درازی به حریم ارتش هم غفلت
نمی‌ورزند» .

بر من تاخته‌اند که در گزارش اوضاع قدری زیاده روی کرده‌ام ،
لیکن گفتمنی است که چشم‌های من تیز هستند و واقعیت را بنحوا کامل
می‌بینند و من هیچوقت واقعیت‌ها را با جهت گیری‌های سیاسی نیامیخته‌ام .
در آن حال که چرخ‌های سیاست از دور می‌افتد و فرسوده
می‌شود و از چرخش بازمی‌ماند ، جامعه پیش می‌رود . تا زمانی که
نرینگی و مادینگی و نشانه‌های آشکار پا برجا بودن باقی است ، انگلستان
حال و روز خوش دارد ، لیکن در بیشتر مسائل سیاسی که غفلت در آنها
چیرگی دارد ، من جز فرسودگی چرخها چیز دیگری نمی‌بینم .

جک لندن

نزول اجلال

همه دوستانی که از حضورشان برای قدم گذاشتن به دنیای فراموش شده لندن، بخش ایست - اند* ، کمک طلبیده بودم ، یک زبان به نومید ساختن من کوشیدند و گفتند : « خودت هم می دانی که دستت به جانی بند نمی شود و چیزی گیرت نمی آید . » این دوستان زبانی برای راحت ساختن وجدان خود و دور کردن شردبوانه ای که از آنها راهنمایی می خواست ، آخر سر گفتند : « بهتر است از پلیس کمک بخواهی . » و من زبان به اعتراض گشودم که می خواهم باچشم و وجود خود ایست - اند را لمس کنم و نه توی حقایق را در آورم و بینم مردمی که در این ناحیه از بریتانیای به اصطلاح کبیر زندگی می کنند چه عالمی دارند و چرا میخشان در آنجا سفت شده و از زندگی چه می خواهند . خلاصه کلام دلم می خواست خودم هم زمانی در آنجا باشم و زندگی کنم .

* East - end

هر کس از نصمیم من آگاه می‌شد، مثل همه دادش را بلند می‌کرد که : « تو نمی‌توانی آنجاها زندگی کنی . می‌گویند جاهائی هست که سنگ خدا هم بند نمی‌شود . » و من در جوابش فوری می‌گفتم : دست بر قضا ، من دنبال همچو جاهائی می‌گردم و می‌خواهم چند روز در آن جاها بسر ببرم . » و سخن آخر همه این بود که : « خودت هم می‌دانی که دستت به جائی بند نمی‌شود و چیزی گیرت نمی‌آید . »

من از اینهمه بی‌قیدی و بی‌حالی به تنگ آمدم و گفتم : « بیشتان نیامده‌ام که پند و اندرز بارم کنید، آمده‌ام من بیگانه را هدایت کنید تا ایست - اند را کمی بشناسم و بدانم کارم را از کجا آغاز کنم . » اینجا بود که حقیقت را بر زبان آوردند و گفتند : « راستش ما چیزی درباره‌ی ایست - اند نمی‌دانیم . » و برای خالی نبودن عریضه دستشان را به مشرق دراز کردند و جای نامعلومی را نشان دادند و گفتند : « همین قدر می‌دانیم که آن طرفهاست . » پرسیدم : « پس در این صورت شرکت اتوبوس‌رانی کسوک و پسران می‌تواند راهنمائیم بکند ؟ » سرشان را به‌نشان موافقت تکان دادند و گفتند : « کار تو را آن شرکت رو به راه می‌کند ! »

شرکت کسوک و پسران هم که کارش راهنمائی مسافران است نتوانست کمکی در حق من بکند . اما گفتم که دستش در آفریقا و تب و جاهای دور - دور باز است و می‌تواند کارم را آنجاها جور کند . اطلاعات شرکت هم نتوانست در مورد محله‌ای که به اندازه‌ی پرتاب یک قلوه سنگ با آن فاصله داشت ، اطلاعاتی در اختیارم قرار دهد و بدتر از همه اظهار داشت که راهش را هم بلد نیست ! ولی متصدی

شرکت کنارم کشید و در گوشم آهسته گفت: «نمی‌توانی آنجاها بروی. چون اوضاع بهم ریخته‌ای دارد.» وقتی خواستم با اصرار زیرزبانم را بکشم، او هم گفت: «بهتر است از پلیس کمک بخواهی. یکبار هم شده کسی به ما مراجعه نکرده که بپریمش به ایست - اند. این است که هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانیم.»

برای آنکه از دست نعل و میخ زدن‌های یارو خودم را خلاص کرده باشم، گفتم: «یک کار کوچک برای من انجام بدهید. قیافه من یادتان باشد و اگر بلائی سر من آمد اقل کم شما بتوانید هویت مرا تشخیص دهید.» یارو سرش را حرکت داد و گفت: «فهمیدم. می‌خواهید اگر کشته شدید در تشخیص جسدتان ما کار را آسان کنیم.» خون‌سردی او به حدی بود که من بلافاصله مجسم کردم که مرده‌ام و در سردخانه دراز به دراز افتاده‌ام و این یارو بالای سرم خم شده می‌گوید: «این جسد مال آن امریکائی دیوانه‌ای است که هوای دیدن ایست - اند را در سرداشت.» اما خیالاتم را کوتاه کردم و در جوابش گفتم: «منظور من بهیچوجه این حرفها نیست. منظورم این است که اگر یک وقت با افراد ناباب و شرور سروکارم افتاد، شما در شناسائی‌ام کمک کنید.» و یارو فوری پاسخ داد: «این کارها به ما اصلا مربوط نیست. این کارها را اداره کمال انجام می‌دهد.» و من ضمن پوزش خواهی گفتم: «هیچ نمی‌دانستم.» به اداره کل رفتم و دردم را گفتم. مأموری که حرفهایم را می‌شنید در جواب گفت: «قانون اجازه نمی‌دهد، اطلاعات و مشخصات مشتریان خود را در اختیار دیگران قرار دهیم.» و من اصرار ورزیدم که: «خودم مایل هستم هر

چه درباره من می‌دانید در دسترس پلیس بگذارید . « اصرار سودی نبخشید و مأمور بر شدت امتناع خود افزود . باز گفتم که : « نمی‌دانم یک کار غیر عادی است ولی ... » مأمور توی حرفم دوید و گفت : « درست است و کاری از ما ساخته نیست . »

با این حال مایوس نشدم و رفتم کنسولگری امریکا و بالاخره یکی را پیدا کردم که امتناع بازی دیگران را نداشت و نمی‌خواست آب سرد روی دستم بریزد . او حرفهایم را شنید و بدون آنکه حیرتی نشان دهد و ابرو بالا بیندازد و چشم گشاد کند ، گوشهایم را در اختیارم گذاشت و تحویل گرفت . بعد سر تا پایم را و رانداز کرد و از سن و قد و وزنم پرسید و وقتی می‌خواستم از کنسولگری بیرون بیایم راحت گفت : « قیافهات را توی ذهنم نگه می‌دارم و پی کارت را می‌گیرم . » نفس راحتی کشیدم و از این که ترتیب تمام کارهایم را داده بودم ، خود را آزاد و سر حال حس می‌کردم . حالا می‌توانستم قدم به دنیایی بگذارم که هیچکس چیزی درباره آن نمی‌دانست . آن وقت بود که نوبت سرو کله زدن با درشکه‌چی فرارسید . روی نشیمن درشکه نشستم و گفتم : « مرا ببر به ایست - اند . »

- کجا فرمودید قربان ؟

- عرض شد مرا ببر به ایست - اند .

درشکه راه افتاد . راه افتادنش بی هدف بود و راه رفتن اسبها هم . بعد چند قدم راه رفتن ، اسبها ایستادند و درشکه‌چی با قیافه‌ای غرق درشگفتی به من خیره شد و پرسید : « فرمودید کجا می‌خواهید تشریف ببرید ؟ »

- ایست - اند. جای مشخصی نمی‌روم. همین قدر که مرا به آن محله برسانی، کارم تمام است.

- آدرس محل را با خودتان دارید؟

عصبانی شدم و داد زدم: «زود باش مرا به ایست-اند برسان». درشکه‌چی باز منظور مرا نفهمیده بود. اما سرش را برگرداند و غرولندکنان لگام اسبها را شل کرد که راه بیفتند.

چشم اگر مشتاق دیدار خیابانهای لندن باشد، مناظر درد انگیز و رقت بار فراوان پیدا می‌کند. هر نقطه از خیابان را که انتخاب کنید و پنج دقیقه در آن پرسه بزنید، می‌بینید آنچه را که زندگی دوزخی می‌نامید. لیکن جایی که من می‌خواستم بروم، یک پارچه دوزخ بود. دوزخی که نه سردارد و نه ته.

خیابانها پر از مردمی بسود که نژادهای مختلف داشتند، ولی حال زار و نزارشان یکی بود. چند کیلومتر راه ما از میان دیوارهای خمشی گذشت که کوچه‌ها و خیابانهای فرعی آن نیز بسا خشت فقر و بدبختی دیوار کشی شده بود. گاه - گداری مردی یا زنی سیاه مست از یک گوشه پیدا می‌شد که تمام چفت و بست‌های دهان خود را در کنار جام باده نهاده بود و هرچه از دهانش می‌گذشت به گوش می‌رسید. در نقطه‌ای از بازار محله، پیرمردان و پیرزنانی را دیدم که بالای سر زباله‌ها ایستاده بودند، به قصد یافتن سیب زمینی گندیده و لوبیا و سبزی قابل خوردن، آنها را به هم می‌زدند. بچه‌هایشان هم کنارشان بسا پشت سرشان صف کشیده بودند و با چشم میوه‌های له شده را جستجو می‌کردند و تا می‌یافتند همچو مگس بر سرش نازل می‌شدند و

در یک چشم برهم زدن از حفره دهان روانه شکم می کردند .
هر چه راه رفتیم ، درشکه ای ندیدیم که درشکه ما را از تنهایی
نجات دهد . بچه ها پشت سر درشکه راه افتاده بودند و گاه یکی خیال
سوار شدن به سرش می زد و تا می خواست حرکتی کند ، درشکه چی
با نهیب برش می گرداند . درشکه ما در آن محله کاملا غریبه بود . تا
چشم کار می کرد ، دیوارهای کوتاه خشتی بود با پیاده روی های به گل و شل
آراسته . ازدحام چنان بود که من از انبوه مردم به وحشت می افتادم .
وحشت من ، مانند وحشت از دریا بود ، دریای شوربختی . از خیابانها
موج انسانی بود که خروشان می آمد و مرا در میان می گرفت و تهدید
به غرق شدن می کرد .

صدای درشکه چی مرا به خود آورد : « ایستگاه سپت نی !
ایستگاه سپت نی است آقا ! » این تنها نقطه ای از این دریا بود که در
شکه چی آن را به نام می شناخت . با دیدن قیافه یأس آلود درشکه چی
گفتم : « خیلی خوب . ممنون . » و او با ظاهر افسرده خویش زبان
باز کرد : « من اینجا بیگانه هستم آقا . از این محله هم تنها همین ایستگاه
سپت نی را می شناسم . حال شما بگوئید من چه کنم . »

– « دور بزن و دوباره راه بیفت ، هر جا به یک سمساری رسیدی ،
دم در مغازه اش مرا پیاده کن و برو دنبال کارت . »
از قیافه اش خواندم که نگران کرایه است . با این حال درشکه
را راه انداخت و راهی نرفته بودیم که درشکه را سربیک خیابان فرعی
نگه داشت و گفت : « سمساری آنجاست . » بعد التماس کنان ادامه
داد : « حالا کرایه تان را لطف کنید . هفت شیلینگ و شش بنی می شود . »

من با خنده جواب دادم : « کرایه را وقتی می پردازم که پیاده شوم . »
و او با همان لحن التماس آمیز اضافه کرد : « انشاء الله که یادتان
نمی رود . »

عده ای از مردم بیکار فی الفور جمع شدند . من با خنده بر لب
به مغازه سمساری رفتم . گرفتاری بزرگ من در درون سمساری شروع
شد . صاحب مغازه حالیش نمی شد که من واقعاً به یک دست لباس
زهوار در رفته نیاز دارم و باید تهیه کنم . بعد از آنکه دید سعیش در
قالب کردن لباس نیمدار و تازه به جایی نمی رسد ، یک دست لباس
کهنه آورد و با سوء ظن و تردید در قیافه و لحن سخن اظهار کرد که
دست مرا خوانده است و من باید حق السکوت او را چرب و نرم کنار
بگذارم . گمانش بر این بود که من دچار دردسر شده ام و یا جنایتکاری
از نوع درجه اول هستم که می خواهم متواری شوم و بهر حال سعی
می کنم هویت خود را از همه پنهان کنم و از دست پلیس در رفته ام .
وقتی چانه زدن مرا دید ، حالیش شد که کور خوانده و طرفش
کیسه ای گشاد زیر آستین ندارد که او هر چه خواست دست دراز کند
و بردارد . دو تا شلوار کهنه و از کار افتاده و یک کت مندرس که تنها
یک دکمه اش سر جایش بود با یک جفت کفش چرب و چیلی و یک
کمر باریک چرمی و یک کلاه پارچه ای چرم کرده انتخاب کردم و
پذیرفتم لباس زیر و جورابه های نو خود را که لازمه یک امریکائی است
همچنان در تن و پای خود داشتم باشم .

سرده شیلینگک به توافق رسیدیم و من آن را پرداختم . اما
سمسار هفت خال ظاهر زیان دیده ای به خود گرفت و گفت : « مفت و

رایگان هر چه لازم داشتی انتخاب کردی و نفعش را هم بردی . سر من کلاه رفت . این شلوار پاسخ نیاورد ، پنج شیلینگ چشم بسته می خرنند کفش ها هم دو شیلینگ بیشتر ارزش دارد کت و کلاه و جلیقه را هم که پول حساب نکردی . »

یک دفعه سخنش را بریدم و گفتم : « اگر کلامت یک ذره مایه صداقت دارد ، اینها را چند می خری ؟ من که ده شیلینگ را پرداخته ام ، حالش حاضرم به هشت شیلینگ بفروشم . معامله به نفعت هم هست . یا الله بجنب ! »

پوزخند سمسار با تکان سر به نشانه « نه » ، پرده ریا را کنار زد . معامله از نظر من ، معامله خوبی بود . با این حال می دانستم که سمسار کلی نفع کرده است .

از مغازه بیرون آمدم و کنار درشکه پلیسی را دیدم که شق ورق ایستاده بود و سرا پایم را و رانداز می کرد . نگاهش روی بقچه لباس ثابت ماند و بعد از چند لحظه غرولند کنان از درشکه دور شد . با دور شدن پلیس من به درشکه نزدیک شدم و کرایه ام را پرداختم . درشکه چی پول را گذاشت جیبش و عذر رفتارش را خواست و از گرفتاریهای روزمره بهانه ای تراشید و تحویل داد .

سوار شدم و به محل اقامتم در شمال لندن برگشتم و آن عالم فراموش شده را پشت سر گذاشتم . روز بعد کفش های قشنگ و راحت خود را کنار نهادم و لباس خاکستری رنگم را در آوردم و هر چه نو و نوار بود از خودم دور کردم و با لباسها و کفشهای کهنه ، چهره رنجور

و بخت برگشته‌ای از خود ساختم . هستند افرادی که حتی قدرت خرید این شندرندها را هم ندارند .

یکک سکه طلا برای روز مبادا در آستر جلیقه جا دادم و جلیقه را هم پوشیدم . بعد هم نشستم هر چه بدو براه بود نثار زندگانی راحت و آسوده خود کردم که نازک نارنجی بارم آورد ، که حتی یک پیراهن زبرهم پوست تنم را به دردمی آورد ، بیست و چهار ساعت اول را با مرارت و سختی گذراندم . در این میان بدترین و سخت‌ترین کار من ، هزار پوشیدن کفش های کج و کوله ز مخت بود . انگار جای چرم ، از چوب استفاده کرده بودند ، تا مشمت و مال به کار نبردم ، چرم کفش ها نرم نشد و پایم نرفت . بعد چند شبلینگ پول و یکک چاقو و یکک دستمال و کمی توتون و کاغذ سیگار برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و با دوستانی که برای خدا حافظی آمده بودند ، خدا حافظی کردم . خدمتکار خانه که زنی سالدیده بود ، با دیدن من نیشش باز شد و تا بنا گوش رسید و صدای عجیب و غریبی در آورد که انگار صدای خنده اش بود .

همین که از خیابانهای شمال دور شدم ، آدمهایی دیدم که همه چیزشان با آنهایی که دیده بودم و می‌شناختم فرق داشت . در چهره هیچکدام خط و چنین بدخواهی و موزیگری نمی‌دیدم و شگفت این که خودم را یکی از این آدمها می‌دانستم . کت مدرس ، برگ عبور من به این عالم بود . با این برگ عبور توانستم راحت و بی دردسر با آنها اخت شوم و برای مردمی که دستمال چرک و کثیف گردنشان بسته بودند ، عالیجناب و حضرت اجل نبودم . با کلمه خد دمانی و

دلچسب « داشی » مورد خطاب قرار می گرفتیم که یک دنیا عطوفت و صفا از آن می تراوید . کلمات « عالیجناب » و « حضرت اجل » نشانه قدرت و تحول و تحکم بودند و دهان هر کس به آنها آلوده می شد ، انتظار سده و کمک از بالاسر خود داشت .

وقتی با کلمه « داشی » صددایم کردند هر چه دغدغه و عذاب از پوشیدن آن لباسهای زبر و خشن در وجودم بود، زدوده شد . آدمی شده بودم پاک باخته که مجبور است فقط با چوبدستی اتکا به نفس راه برود و غم دزد زدگی در دل نداشته باشد و به فکر حساب و کتاب هم نباشد .

هر دگرگونی در من پدید آمد ، همه ناشی از آن لباسهای صد تا یک گاز بودم که تنم کسرده بودم . اولین بار هنگام عبور از خیابان پی بردم که باید بیشتر از گذشته مواظب جانم باشم . زیرا که لباسهای فعلی ، ارزش حیات مرا بسیار پائین آورده بود . پیش از این هر وقت از یک پلیس آدرس را جویامی شدم ، بلافاصله مؤدبانه می پرسید : « با اتوبوس می خواهید تشریف ببرید یا بسا درشکه ؟ » اما حالاش که لات و پات شده بودم ، باخشونت می پرسید : « سواره هستی یا پیاده؟ » در ایستگاه قطار بزور توانستم بلیت درجه سه تهیه کنم . بلیت فروش زورش می آمد بلیت بفروشد . اینها مقدمات سختیها و دشواریهای آن زندگی بودند که می رفتم بشناسم و خودم تجربه کنم . طبقات جامعه انگلستان را رویارو می دیدم و به ماهیتشان پی می بردم . وقتی با صاحبان رستورانها یا کارگرها طرف سخن می شدم ، انسانی بودم که با انسان دیگری گفت و شنود داشتم . همه چیز عادی و معمولی بود .

همین‌که وارد ایست - اند شدم ، حس خوشی و راحتی در
رگهایم دوید . وپی بردم که ترس از آن مردم دیگر از تنم ریخته .
خود را با مردم ایست - اند یکی دیدم . به دریا رسیده بودم ، خودم
را به دست امواج سپردم ، به سخن بهتر این که در این دریا غوطه‌ور
شدم ... تمام نگرانیهایم فروریخت .

کارچاق کن

از « جانی درستکاره » نام و نشانی در اختیارتان قرار نمی‌دهم. یکک کلام می‌گویم : « او در آبرومندترین و آقایان نشین‌ترین خیابان محله ایست - اند خانه دارد . این خیابان که در امریکا خیلی هم بی مقدار و محقر است، در این برهوت شرق لندن ، همچو واحه‌ای است سبز و خرم که دورها دورش را خیابانهائی فرا گرفته‌اند که با فقر و مسکنت پر شده‌اند و هرچه ساکن دارند ، همه از دم جوانهائی ژولیده و آس و پاس هستند . پیاده روه‌های این خیابان آبرومند که « جانی درستکاره » با اهل و عیالش در آن شرف سکونت دارد بی‌شبهت به بچه‌های پاپتی نیست که جائی برای بازی پیدامی کنند . ظاهر خیابان، متروک بنظر می‌آید . زیرا که رفت و آمد در آن زیاد نیست .

تمام خانه‌های این خیابان، بهم چسبیده‌اند ، هر خانه یا ساختمان، یک مدخل دارد که در جلوئی نیز محسوب می‌شود . عرض ساختمان از شش متر تجاوز نمی‌کند و پشت آن حیاطی است کوچک با دیوار

های خشتی . اگر هوا ابری نباشد و چهره آسمان نیز هم باز باشد ، از این حیاط می توان گوشه ای کوچک از آسمان را دزدکی دید . هیچ وقت نباید از یاد برد که این خیابان در شرق لندن و در ایست - اند واقع شده و اصولاً نباید وضعی بهتر از این ها داشته باشد . با وجود این دست اهالی خیابان آن قدر به دهانشان می رسد که خدمتکاری در خانه داشته باشند . « جانی درستکاره » که حرفه شریفش کارچاق کنی است و به اصطلاح کار آگواه خصوصی شناخته می شود ، خدمتکاری دارد و اگر اشتباه نکرده باشم ، خدمتکار او اولین فردی است که با او در ایست - اند آشنا شدم .

در خانه را زدم و خدمتکار جانی درستکاره آن را به رویم باز کرد . او که ریختنی دردانگیز و ملالت بار داشت ، با تأسف و ملامت بر من نگریست و من فوری پی بردم که گفتگو باید کوتاه باشد . گفت : امروز یکشنبه است و آقا تشریف برده اند به کلیسا . من داشتم از او سئوالاتی می کردم که سر و کله خانم خانه پیدا شد . خانم پیش از آنکه با من سخن بگوید ، خدمتکار را به باد سرزنش گرفت که چرا در باز گذاشته است . بعد در پاسخ سؤال من که آقا چه وقت برمی گردند ، گفت : « جانی روزهای یکشنبه کسی را نمی پذیرد . » همین که اظهار تأسف مرا شنید ، پرسید : « دنبال کاری می گردید ؟ » گفتم : « نخیر . می خواستم معامله ای با آقا انجام دهم که کلی نفع برایش دارد . » همه چیز دگرگون شد . خانم شتابزده گفت : « جانی - تایک ساعت از کلیسا برمی گردد و شما را می پذیرد . »

با شنیدن این سخن گمان کردم که خانم مرا به خانه دعوت

می کند . اشتباه می کردم . خانم به تلویح فهماند که بهتر است تا آمدن آقا در خیابان قدم بسزنم و یا به رستورانی بروم و چیزی بخورم . در خیابان به راه افتادم . بخاطر جلسه کلیسا ، میخانه‌ها تعطیل بودند . سوز سرما شدت یافته بود و من روی سکوی یکی از خانه‌های نزدیک نشستم و منتظر ماندم . یکهو خدمتکارخانه از در بیرون پرید و هیجان زده و شادمان گفت که خانم اجازه دادند داخل خانه بروم و در آشپزخانه منتظر بمانم .

وقتی وارد خانه شدم ، خانم قیافه پوزش خواهانه‌ای گرفت و گلایه کرد : « خیلی‌ها می آیند و باعث آزار و زحمت ما می شوند و خسته‌مان می کنند ، امیدوارم شما از طرز رفتار و سخن من ناراحت نشده باشید » و من به رگم لباس ژنده خود با لحن کاملاً مؤدبانه به عرض رساندم : « اصلاً و ابداً . وضع شما را کاملاً درک می کنم . خیالتان از طرف بنده آسوده باشد . می دانم که یک عده از مردم که پی کار عوضی هستند ، مزاحم شما می شوند . » خانم خانه با تکان سر سخنان مرا تأیید کرد و بعد آخرین نگاه خود را در خارج از خانه به من انداخت و جای آشپزخانه ، اتاق ناهار خوری را نشانم داد و معلوم شد پاداش با ادب بودن و مؤدبانه سخن گفتن این قدرها هم کم نیست .

اتاق ناهار خوری در طبقه پائین قرار داشت و رویهم رفته یک متر و نیم از سطح زمین پائین تر بود و وسط روز چنان تاریک بود که من مجبور شدم چند دقیقه در یک جا بایستم تا چشمهایم به تاریکی عادت کنند . پنجره چرک گرفته آن به پیاده رو باز می شد و نوری اگر در اتاق وجود داشت از برکت وجود همان روزنه بود . چشمهایم که

به تاریکی نسبی اتاق خوگرفتند فهمیدم در آن روشنائی نامحسوس تنها می‌شود روزنامه را صفحه زد و مشغول شد .

تا جانی درستکاره از کلیسا برگردد ، وقت داریم که من از افکار خود کمکی برایتان بگویم . درعین حال که درعالم‌اهالی ایست - اند بسر می‌بردم ، می‌خوردم و می‌خوابیدم و می‌گشتم و می‌دیدم ، ترجیح دادم جائی داشته باشم که گاهی به آنجا پناه ببرم تا لباسهایم را عوض کنم و به نظافت خود برسم . امتیاز این جای تازه آن بود که آدرس معینی برای نامه های خود پیدا نمی‌کردم و با خیال آسوده می‌نشستم و یادداشتهای خود را تنظیم می‌کردم و گاه - گداری هم از مزایای دنیای به‌کام رسیده‌ها بهره‌مند می‌شدم .

پیدا کردن جای تازه خالی از دردسر نبود . اگرغم اثاث خود را می‌خوردم ، مجبور بودم صاحبخانه‌ای پیدا کنم که دایم تونخ من و اثاث اتاقم باشد . در این حال صاحبخانه از زندگی دوگانه و دوگانه مستاجر خود دچار سوء ظن می‌شد و کار دستم می‌داد . اگر می‌آدم صاحبخانه‌ای پیدا می‌کردم که بود و نبود من برایش یکی بود ، در آن صورت ، از اثاث خود باید چشم پوشی می‌کردم . این گرفتاری بود که مرا به سراغ جانی درستکاره کشاند که انگشتش را در گره کار من بکند و یک جور بازش کند . این جانی کارچاق کن سی و چندسال داشت و یک عمر پول کار آگاه خصوصی بودن را خورده بود . بیشتر زندگانی او در ایست - اند گذشته بود و لقب درستکاره را یکی از مشتریان رویش گذاشته بود که سفت و سخت به نامش چسبیده بود . تنها او بود که می‌توانست صاحبخانه دلخواه مرا پیدا کند و توی گوشش بسا شیوه کار خود بخواند که رفت و آمد های مرا زیر نظر

نگیرد و کار ناخواسته‌ای دست من ندهد .

انتظار بسر رسید . جانی با دو تا دختر قشنگ خود که لباس نو نوار تنشان بود از کلیسا برگشتند . زیبایی دخترها با معیارهای کلاسیک قابل سنجش نبود . ملاحظت زودگذری داشت و چون زیبایی غروب آفتاب ، سرعت ناپدید می‌شد . کنجکاو و شگفت زدگی دختران از دیدن من پنهان کردنی نبود . انگار حیوان عجیبی سر راه خود دیده‌اند . و راندازم می‌کردند و تا پدرشان مرا به طبقهٔ بالادعوت کند ، چشم از من برنداشتند .

تا خواستم درد و گسرفناری خود را بیان کنم ، جانی درستکاره سخنم را قطع کرد و بلند گفت : « لطفاً بلندتر حرف بزنید ! سرما خورده‌ام و گوشه‌هایم سنگین شده . » از این یادآوری او فهمیدم که این آدم برای خودش منشی دارد که دور از چشم من نشسته است و دارد سخنان مرا یادداشت می‌کند . اما هر چه گشتم ، کسی را ندیدم . بعد از آن هم چند بار به دیدن جانی رفتم ، ولی منشی او را نیافتم . حالا هم درست نمی‌دانم که آیا او واقعاً منشی دارد که در اتاق مجاور می‌نشاند تا سخنان مراجعین را یادداشت کند یا بر اثر سرما خوردگی گوشه‌های جانی واقعاً سنگین شده بود . بهر حال هر چه آن روز از گرفتاری خود گفتم ، جانی عکس‌العمل نشان داد و همه چیز را موکول به جلسهٔ بعد کرد .

در جلسهٔ بعد من با لباس پلوخوری خود چشمهای جانی درستکاره را روشن کردم . این بار پذیرائی بسیار بسیار گرم بود . در کنار اعضای خانواده او افتخار آن را داشتم که یک فنجان چائی بخورم .

این بار جانی از من پوزش طلبید : « ما ذاتاً مهمان دوست هستیم . اگر قصوری از جانب ما سرزده باشد ، جنابعالی با لطف و بزرگی خود باید ببخشید . » دخترها در بجا آوردن احترام بر یکدیگر سبقت می جستند و شرمنده از رفتار جلسه پیش ، مهربانی و محبت بخرج می دادند . پدر با خنده خود علت شرمندگی دخترهایش را آشکار ساخت : « دیروز دخترها فکر می کردند شما برای یک تکه نان به خانه ما آمده اید ... آنها شما را با یک گدا عوضی گرفته بودند . » اما دخترها ، با سرپائین افتاده و گونه های گلگون خویش موضوع را حاشا می کردند . در هر صورت ضمن خوردن نان و مربا و چائی ، دوطرف از بذل هیچگونه لطف دریغ نمی کردند . دخترها از این که مرا با گدا عوضی گرفته بودند ، آن را اهانت حساب می کردند و سعی در جبران آن داشتند و از سوی دیگر پدر خانواده زبان به تحسین اغراق آمیز من گشوده بود که توانستم با مهارت خود افراد خانواده را به اشتباه بیندازم از خوردن نان و مربا لذت می بردم و بیشتر بسا خودم بودم . بالاخره هم کار رو به راه شد و جانی توانست پنچ و شش خانه آن ورتر ، اتاقی در یکی از ساختمانها پیدا کند که استراحتگاه و محل کار من باشد .

اتاق داریم تا اتاق!

اتاقی که در ازای هفته‌ای یک دلار ونیم اجاره کردم از نظر مردم ایست - اند یکک اتاق یا خانه دلخواه بود . اما امریکائی‌ها آنجا را لایق زندگی نمی‌دانند . طول و عرض اتاق تعریفی ندارد ، از وضع مبلمان هم بهتر است چشم پوشی شود ، و با آوردن یکک میز تحریر عادی هم قوز بالای قوز می‌شود و در اتاق جای قدم گذاشتن پیدا نمی‌شود . جا تنگ بود و با خرت و پرت‌های من تنگ‌تر هم شد .

وقتی تمام اثاث را چیدم و مرتب کردم . لباس فقر خود را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم . چون خیالم از ناحیه مسکن آسوده شده بود ، این بار دقیق‌تر و راحت‌تر همه چیز را دیدم می‌زدم . تصمیم گرفته بودم خودم را یکک مرد متأهل جایز نم و خانه‌ای در ارزان‌ترین نقطه ایست - اند پیدا کنم .

اولین نکته‌ای که فی الفور دریافتم ، این بود که خانه خالی کم است و خانه‌های خالی ، دور از هم قرار دارند . یکک عالم راه رفتم و

چند جای خالی نشانم دادند . واضح بود که من به عنوان یک مرد صاحب عیال، خانه‌ای دندان‌گیر نخواهم یافت. این است که قید خانه را زدم و به اتاق خالی قانع شدم . اتاق خالی هم زیاد نبود . هر چه بود به دردیگ خانواده کم در آمد می‌خورد که هم خوابگاهشان می‌شد و هم آشپزخانه و هم محل نشیمنشان، وقتی از یک صاحبخانه ، اتاق اضافی خواستم ، نگاهی به من کرد که گویای «نگاه عاقل اندر سقیه» بود .

نکته دیگری که حاصل شد این بود: برای خانواده های بی چیز ، یک اتاق هم زیادی است . خیلی ها دسته جمعی و چند خانواده‌ای یک جا زندگی می‌کنند و گاهی دیده می‌شود که گوشه‌ای از اتاق را هم اجاره می‌دهند . وقتی انسان بتواند چنین اتاقهایی را در قبال هشت پنی تا یک شیلینگ اجاره کند ، اگر چند شیلینگ اضافی پردازد ، می‌تواند با صاحبخانه یکجا زندگی کند ، متأسفانه این نکته را من دیر فهمیدم و بزرگترین خطای زندگی‌م هم همین بود .

اتاقهایی که من دیدم ساختمانشان وان حمام نداشت . بعد فهمیدم که از هر هزار خانه، یکی وان ندارد. هر طوری بود اتاقی اجاره کردم و یک راست برگشتم به اتاق آبرومند خود در همسایگی جانی درستکاره. آنجا بود که پی‌بردم، این اتاق چقدر زیبا و دوست داشتنی است و من مفت و رایگان آن را به چنگ آورده‌ام هفته‌ای شش شیلینگ برای همچو خانه‌ای ، پول حساب نمی‌شود ، در فکر مقایسه اتاقها بودم که صاحبخانه در زد و آمد تو و از حال و روزم پرسید. سرفرصت خانم صاحبخانه گفت : «این تنها خیابان آبرومند ایست - اند است . هشت ده سال پیش همه خیابانها مثل همین یکی بودند. لیکن تدریجاً غربتی‌ها

آمدند و جای ماها را گرفتند و زندگی را برای ماتنگ ساختند . حالا هرچه آدم شریف و فهمیده مانده ، همه شان در این تنها خیابان آبرومند ایست - اند سکونت دارند . وضع خیلی بد شده آقا . ! » تازه صحبتش گل انداخته بود : « می بینید آقا ، دنیا روبه خرابی می رود . ماها که عادت نداریم در جای تنگ و نمود زندگی کنیم ، به فضای بازتری احتیاج داریم . مردم عامی و بی چیز می توانند پنج - شش خانواده در این خانه زندگی کنند ، حال آنکه برای ما یک خانواده چندان هم کافی نیست . »

در رفتار و سکنات صاحبخانه خیره و دقیق شدم . او زنی بود از نوع کارگران پاک باخته که رمق هستی خود را ازدست داده و ناگریز به طرف شرق ، به ایست - اند هل داده شده بود . هر جا که مناسب باشد باید ساختمان بانک و هتل و اداره و ... همان جا ساخته شود و سربه آسمان سایه و جا را برای مردمی که دهانشان همیشه خدا می طلبد و گرسنه است تنگ کند و به طرف شرق براند و این امواج انسانی را کنار هم بچپاند و کام زندگی را برایشان تلخ تر کند . در این میان کارگران بیشتر از دیگران زیر ضربه قرار دارند . خود جانی درستکاره هم مجبور بود چند ماه دیگر از این تنها خیابان آبرومند نقل مکان کند . دو سال است که اجاره بها را اضافه نکرده اند . روزی که صاحبخانه خانه را می فروشد یا خود ریغ رحمت را سرمی کشد ، آنها مجبور هستند که از خانه آبرومند چشم ببوشند و بروند لای گله های انسانی . از قرار معلوم یک نزل خور در کمین خانه بود و عنقریب مفت و ارزان از چنگ صاحبخانه درمی آورد و ساختمانش را خراب می کرد و مغازه ها

در می آورد و جای خانه ، اتاق درست می کرد و هر اتاق را به یک خانواده اجاره می داد و جانی درستکاره هم با یک تپا رانده می شد .
من با چشم خود سرگردانی این خانواده را می دیدم .
تنها خانواده جانی نیست که به چنین گریزی تن می دهد . تا بازارگانان و مدیرهای کوچک و اقرانشان در کلبه ها و ویلاها و خانه - باغ های خود خوش و خرم بسر می برند و غمبیشان از باد خالی نیست و زاغه نشینان را تحقیر می کنند و هر لحظه با شکر خدا فحشی به مستضعفان می دهند که مانند آنها ، آواره زمین نیستند ، امثال جانی درستکاره ها هم باید در حال گریز باشند تا ساختمانها افراشته گردند و ویلاها ساخته شوند و تفاله های انسانی لندن به ایست - اند رانده شوند .

پیش به سوی زاغه‌ها

در قهوه خانه‌ای سرابا کثافت که از یک خانه نزدیک پول جدا شده بود و با لایم‌هاوز فاصله زیاد نداشت، از یک پیرزن پایش لب‌گور پرسیدم: « اینجاها خانه‌ای پیدا می‌شود که اجاره‌اش بکنم؟ » پیرزن نگاهی ارزیاب‌وار به من کرد و مشخصات ظاهریم را با آنچه از یک مستأجر خوب توقع داشت، سنجید و بفهمی نفهمی علاقه‌ای نشان داد و گفت: « چرا پیدا نمی‌شود. » من بی آنکه سخن دیگری بگویم، به خوردن و نوشیدن خود ادامه دادم و پیرزن هم علاقه بیشتر به خرج نداد که تشویقم کند. وقتی خواستم حساب چهارپنی خود را بپردازم تمام اسکناسهای جیبم را بیرون کشیدم و منتظر عکس‌العمل پیرزن ماندم. نتیجه کارخشنودکننده بود. پیرزن جانی گرفت و ناگهان با صدای بلند و زنده گفت: « اتساق بسیار خوشگلی دارم که اگر ببینید حتماً اجاره‌اش می‌کنید. شما از گردش تشریف می‌آورید؟ » بی آنکه توجهی به سؤال و کنجکاوی پیرزن نشان دهم، سؤال کردم: « کرایه اتساق چقدر

است؟» پیرزن هوای قبلی خود را عوض کرد و در حال ویراندازی مجدد گفت: «البته اتاقم را به هر کس اجاره نمی‌دهم.» و من با ظاهر خشمگین جواب دادم: «پس باید جای دیگری پیدا کرد.» اما تماشای دسته اسکناس، پیرزن را از درون نرم و رام کرده بود که گفت: «شاید بتوانم یک تخت در یک اتاق سه تختی به شما بدهم. دو تا آقای دیگر هم تسوی آن اتاق هستند که سراپا آقا هستند.» من به اعتراض گفتم: «دلم نمی‌خواهد با دو تا مرد دیگر در یک اتاق بخوابم.»

– اتاق که کوچک نیست، شما هم هیچوقت احساس نمی‌کنید که دو تا مرد دیگر کنار شما خوابیده‌اند.

– کرایه‌اش چقدر است؟

– اگر مستأجر دایمی باشی از شما نمی‌توان نیم کرون گرفت. شما دو شیلینگ و شش پنی لطف می‌کنید. هم اتاقی‌هایتان هم مردان با نجابتی هستند. حتم دارم که از آنها خوششان می‌آید. یکیش دو سال است که مستأجر من است و در یک انبار کار می‌کند و آن دیگری شش سال است که توی این خانه زندگی می‌کند و کار تئاتر دارد. شنبه آینده شش سالش تمام می‌شود.

پیرزن ایستاد. نفسی تازه کرد و یک بار دیگر قیافه‌ام را سبک سنگین کرد و بعد ادامه داد: «وقت کارش شبهاست. یک شب هم کار خود را تعطیل نکرده. خیلی منظم و مرتب است. از جای خودش هم بی‌نهایت رضایت دارد. همیشه می‌گوید که در عالم جائی بهتر از اتاق او پیدا نمی‌شود. همه مستأجرها پانسین شده‌اند.» من بسا لحنی بی‌خبرانه گفتم: «این مستأجر نیک شما آندوخته‌ای هم دارد.»

— نه آقا ، اندوخته کجا بود. هشتش درگرو نه است. حقوقش

کافی نیست .

یاد وطن در دلم زنده شد . غرب هیچ چیز نداشته باشد ،
اتاقهای راحت و آسمان سخی دارد که هزار تا شهر مانند لندن را خندان
می کند . اینجا مردی زندگی می کند که همه چیزش منظم و مرتب
است . خودش هم آدم شریف و صادق و فعالی است و با دو مرد دیگر
در یک اتاق نفس می کشد و روز را شب می کند و دو دلار ونیم هم
اجاره می دهد . لابد شکر خدا را هم بجا می آورد که یک چنین زندگانی
را به او ارزانی داشته . انسان ذاتاً منفرد و منزوی است ، لیکن افراد
و انزوایش وقتی به او می رسد که ده شیلینگ می دهد و در یک اتاق
سه تختی زندگی می کند . یک دفعه این سؤال بر زبان من روئید: « شما
چند سال است که در این خانه زندگی می کنید ؟ »

— سیزده سال تمام . به نظر شما من زن آبرومندی نیستم ؟

تمام مدت که با من حرف می زد ، دستش در کار پخت و پز بود.
در آشپزخانه این طرف و آن طرف می رفت و سخنش را هم ادامه
می داد . غذای پانسیونرهای خود را آماده می کرد و از آن اول که وارد
قهوه خانه شدم ، او با تمام وجودش غرق کار بود . هر وقت هم که لازم
می آمد از زبانش استفاده کند ، دستهایش را به مرخصی نمی فرستاد.
شک نیست که زنی زحمتکش و پرکار است . از زبانش شنیدم که
گفت : « هر روز خدا ، سر ساعت پنج ونیم سرم را از بالش جدا می کنم
تا دوباره آخر شب آن دو را جخت کنم . سیزده سال آژگار کار من
این بوده . از این جان کندن بدون تعطیلی چه برایم مانده ؟ لباس پاره-

پوره ، گیس سفید ، شانه های افاده، اندام کج و کوله شده و زندانی شدن در قهوه خانه‌ای که راه به یکک کوچۀ تنگ و تاریک دارد . «
 آهسته از قهوه خانه بیرون می‌رفتم که همان خانم پرسید: «برای دیدن خانه می‌آئید ؟» برگشتم و در چهرهٔ این زن درد کشیده و شریف نشان حقیقت گوئی دیدم و در جواب گفتم : «شما زن بی‌همتائی هستید و شرافت و تقوائتان اجر و پاداش زیاد دارد . یکک سؤال می‌خواهم از شما بکنم . آیا شما استراحت هم می‌کنید ! تفریح هم دارید ؟ با کنایه پرسید : «استراحت ؟ تفریح ؟» تند گفتم : «آری تفریح . برای مثال دو - سه روز بروید بی‌یلاق و از هوای تمیز و پاکیزه آن لذت ببرید .»

برای اولین بار دیدم که پیرزن دست از کار کشید و با خنده‌ای صدا دار و از ته دل سرزنشم کرد: «چه می‌گوئید آقا! تفریح و استراحت که برای ما نیامده . حرفش هم خنده‌دار است . مثل اینکه دهان شما می‌چاد»

گفت و گو تمام شد و من حیرت زده از آنجا بیرون آمدم . همین که به اسکلهٔ ایست - اند رسیدم ، به جوانی برخوردی که چشم به آب دوخته بود و در دنیای خود غوطه می‌خورد . کلاه ماموران آتش نشانی سرش بود و تا زیر ابروها پائین کشیده بود . اما ظاهرش بیشتر او را دریا نورد نشان می‌داد . با سلام سر صحبت را باز کردم و پرسیدم : «راه واپینگ از کدام طرف است ؟» جواب مرا با سرعت نداد . ابتدا خیره خیره نگاهم کرد و بعد به نوبت خود پرسید : «با کشتی اغنام و احشام می‌خواهید بروید ؟»

سر صحبت باز شد و آنقدر ادامه یافت که یک باره خودمان را سر میز میخانه‌ای یافتیم که سرمان کمی گرم شده بود. الفت دلخواه بوجود آمده بود که من پولهایم را در آوردم و شش پنی برای اجاره تخت جدا کردم و شش پنی هم برای باده کنار گذاشتم و او پیشنهاد کرد که تا پنی آخر بخوریم و خوش باشیم و فکر تخت را نکنیم. چون گفت: «هم اتاقی من دیشب برزخ شد و دعوا راه انداخت. پلیس هم آمد و برد انداخت تو هلفدونی. شمامی توانید جای او بخوابید. نظرتان چیست؟» ناگفته‌ام موافق بودم.

تا پولهایمان ته بکشد همه‌اش آبجو خوردیم. شب من هم توی بستری چرب گرفته و پاره - پوره گذشت و به این ترتیب من مردی را شناختم که نمونه‌ای بود از توده عظیم کارگرانی که طبقه پائین دست لندن را تشکیل می‌دهند. گفت که در لندن به دنیا آمده و پدرش مأمور آتش نشانی بوده و از آن باده خورهای قهار بود. بیشتر عمر پسرش هم مثل پدر در خیابانها و گوشه اسکله سپری شده بود و سوادى نداشت و هیچوقت هم به آن احساس نیاز نکرده بود. عاطل و باطل مانده بود و دنیا را اصلا به حساب نمی‌آورد.

مادر و چند خواهر و برادر داشت که حسابشان دستش نبود. اما می‌دانست که همه‌شان در دو اتاق کوچک زندگی می‌کردند. وضع غذایشان تعریفی نداشت و او هر وقت که چیزی دندانگیر چنگش نمی‌آمد، خانه نمی‌رفت. دست به گدائی هم باز کرده بود. پیشخدمت شده بود. در آتشگاه کشتی هم کار کرده بود و تا رسیده بود به وضع و حال فعلی. برای خودش فلسفه‌ای داشت که از نظر خودش هم منطقی

بود و هم معقول . از او پرسیدم کسه هدفش در زندگانی چیست و او بی‌درنگ جواب داد : « دریا رفتن و پول‌گیر آوردن و باده خوردن . وقتی با دوستان خود دورهم نشستیم و گل گفتیم و گل شنیدیم و درپرتو باده به‌صفا رسیدیم، آن وقت کیسه ته‌می کشد و دریا صدایمان می‌کند و به‌کارمان وا می‌دارد تا چرخ زندگیمان از گردش بازماند . »

او در خلسهٔ خود غوطه می‌خورد که پرسیدم : « با زن میان‌ات چطور است ؟ » به خود آمد و لیوانش را گذاشت روی میز و باهمان لحن پیش‌گفت : « اما زنها ! بازنها میان‌ه خوبی ندارم و دورشان هم نمی‌گردم . خوشم نمی‌آید برای خودم زنگوله درست کنم . جلمبری مثل من زن را می‌خواهد چه کند . من نمی‌گویم شما بگوئید زن گرفتن به من می‌آید ؟ پدرم خیلی از دست مادرم و بچه‌هایش دمغ بود . دایم می‌گفت خربت کرده زن ستانده و خودش را چهار دست و پا انداخته لای تله . از آن طرفش بگیریم . زن بدبخت چطور می‌تواند با مردی که چندغازی توجیبش نیست ، زندگی کند . مرد می‌خواهد گاهی دمی به خمره بزند . خوب اگر زن داشته باشد که زن نمی‌گذارد همچو کاری بکنند زن تا آخرین پنی را از مرد نگرفته باشد ، ولش نمی‌کند . مرد بی‌پول را هم که به میخانه‌راه نمی‌دهند . وانگهی هر جا که زن هست ، بلاکم نیست . همهٔ جنگ و دعواها و فحش و فحش‌کاریها و کلانتری رفتن‌ها و دادگستری‌کشانده شدن و از کار و اماندن زیر سرزنهاست ، داداش نیکک من ! »

من بلافاصله گفتم : « بسا همه این گرفتاریها زن و بچه و خانه داشتن می‌ارزد به‌ر جور زحمت و دردسر کشیدن . بیش خودت مجسم

کن که رفته‌ای سفر ، با یک دنیا خستگی و فکر و ناراحتی برمی‌گردی خانه ، زنت با بچه‌هایت می‌آیند پیشوازت ، بچه‌هایت را بغل می‌کنی و همسر خوشحالت را می‌بوسی و همه ناراحتی‌هایت ازتنت می‌ریزد. سفره پهن می‌شود و همه‌تان دور سفره جمع می‌شوید . می‌خورید و می‌گوئید و می‌خندید . بعد تو از سفر و ماجراهای آن صحبت می‌کنی و زنت از آنچه در خانه و محله اتفاق افتاده با کلسی تفصیل سخن می‌گوید . «

مخاطب نو یافته‌ام آهسی از ته دل کشید و دستی بر شانه‌ام زد و گفت : « مثل بلبل سهل است برایت که از سفر و همسر و بچه‌ها و خانه و آسایش و هر چه خوب است ، داد سخن بدهی . مرد حسابی این همه خوشبختی را مگر می‌شود با چهارپوند و ده پنی درآمد در ماه به چنگ آورد. اگر من با این چندرغاز بخوام زن و بچه داشته باشم ، می‌دانی چه بلائی سرم می‌آید ! بچه‌ها از گرسنگی زار می‌زنند و زن از ناداریم غرغری کند و سر کوفت می‌زند. با سفره بی‌نان که نمی‌شود زن و بچه نگه داشت . به ما نیامده که زیر چتر خوشبختی بنشینیم و راحت نفس بکشیم . تو هم خسودت را با آن حرفهای قشنگ که زدی گرفتار نکن . مثل من باش که هر وقت اراده می‌کنم یک راست می‌روم و آبجویم را می‌خورم و توی کله‌ام غم زن و بچه هم وول نمی‌خورد . حالا خوشم که آبجویم را می‌خورم ، دوستانی مثل تو دارم ، بزودی راهی سفر دریامی شوم. و کن عالم را ، بیالیوانی دیگر با هم سر بکشیم. آبجو به مزاج من می‌سازد . «

این جوان بیست و دوساله سفره دلش را تا آنجا پهن کرد که

هر چه داشت و فکرمی کرد به من نشان داد و من فهمیدم که فلسفه زندگی او روی کدام علت اقتصادی می چرخد . او هیچوقت مفهوم زندگی خانوادگی را لمس نکرده بود و واژه های خانه و خانواده در او هیچ احساسی جز زنجهای سخت زندگی بوجود نمی آورد . پدرش زندگی سگی داشت و مردهائی مانند پدرش با درآمد ناچیز هم‌اش عذاب کشیده بودند و او یقین داشت که اگر بخواند خانواده تشکیل دهد ، برای زن و بچه هایش جز تیره بختی و گرسنگی چیزی نخواهد توانست بدهد . حالا که عزب بود ، زندگی را در دنیای خیالات می گذراند و هر چه لذت بود برای خودش فراهم می کرد و همه چیز را با چراغ باده تماشا می کرد . این جوان از وقتی چشم به دنیا گشوده بود ، دردها احاطه اش کرده بودند و در کوره غمها آبدیده اش کرده بودند و آینده ای هم که برای خود مجسم می کرد باز درد بود و غم .

او بد نبود . از زور گوئی هم خوشش نمی آمد . غیرت و هوش سرشار داشت ، چشمهای آبی و درشتش زیر سایه بزه های بلند می درخشیدند و حالت طنز آمیز داشتند . ابروها و دهان و لب متناسبی داشت که به چانه باریک ختم می شدند . هیکل برازنده ای داشت که شور بختی نتوانسته بود آن را از ریخت ببندازد . بی تاب بود و از صبر و شکبائی هیچ خوشش نمی آمد . خودش هم می دانست که دارد زندگی را له می کند . با این حال با درآمد چهار پوند در ماه ، من به او حق می دادم که زن نگرفته و خانه ای از خود ندارد .

گذشت زمان مرا قانع کرد که ازدواج برای زاغه نشین ها هیچ خوب و درست نیست و نکبت را زیادتر می کند . زاغه نشین ها به

سنگهای درخسور صیقل می‌مانند که سنگتراش میل دیدن و لمس کردنشان را ندارد و آنها را دور ریخته است. جامعه چشم‌دیدنشان را ندارد و آنها را تا ژرفای نگون‌بختی رها ساخته تا در اعماق گودها، آخرین نفس‌های خود را بکشند و بعد بمیرند. زندگی در بدترین شکل خود چیره شده و آنها علاقه یا قدرتی برای بهم ریختن و از نو ساختن آن ندارند. زندگی هم آنها را نمی‌خواهد. چون انسانهای زرننگ و قشنگ و زیبا فراوان دارد. سرنوشت این افراد دور ماندن از زندگی است تا در خود بپوسند و در سراسیمگی سقوط سپر نگون‌گردند.

جوهر کلام این است : ایست - اند ، گودخانه لندن ، کشتار گاه درندستی است که بریتانیای بیرحم هر سال و نسل به نسل انبوهی از انسانهایی را که برای خوب زیستن خلق شده‌اند ، در آن قربانی می‌کند و آسوده‌های این دنیای استعماری نه تنها اصلاح نمی‌شود ، بلکه چون عقرب طعمه نسل جدید می‌شوند . سرمداران حکومت با ناکید می‌گویند که کمتر کارگری یافت می‌شود که پدر و مادر و یا اجداش در لندن متولد شده باشد . بنا به اظهار آقای « پیکو » طبقه بی‌چیز و سالخورده و فرزندانش هفت و نیم درصد از جمعیت لندن را تشکیل می‌دهند. با این آمار باید گفت که دیروز و امروز و یا در همین دقیقه در حدود نیم میلیون آفریده خدا در کمال عسرت و سختی در گودخانه‌ای موسوم به ایست - اند که به لندن وابسته است با مرگ دست به گریبان زندگی می‌کنند . برای درک عمق فاجعه ، بریده‌ای از روزنامه امروز صبح را می‌خوانیم :

سهل انگاری بهداشتی

دکتروین وست کات دیروز به موضوع مرگ الیزابت کروز ، زن هفتاد و هفت ساله‌ای که در خیابان ایست ۳۲ هولبورن زندگی می‌کرد و چهارشنبه گذشته زندگی را بدوردگفت رسیدگی کرد . یکی از شاهدان آلیس ماتیسون بود که صاحبخانهٔ مقتول محسوب می‌شد و آخرین بار روز دوشنبه او را دیده بود . الیزابت در انزوا زندگی آرامی داشت و بنا به اظهار فرانسیس بیرج ، افسر پلیس ناحیهٔ هولبورن مقتول سی و پنج سال در آن اتاق زندگی کرده بود و هنگامی که افراد آمبولانس مجبور شدند جسد پیر زن را از اتاق بیرون آورند چنان تعفن و جودش را فورا گرفته بود که مجبور شدند خود را کاملاً ضد عفونی کنند . دکتر چیس فتل علت مرگ را مسمومیت خون می‌داند که از رختخواب آلوده به میکروب مقتول سرایت کرده ؛ هیئت منصفه نیز این مسأله را کاملاً تأیید نمود .

در این موضوع ، خون سردی و بی‌اعتنائی مقامات حاکمه بسیار شگفت انگیز بود و تنها عکس‌العملی که از آنها صادر شد این بود که پیر زن را به « سهل انگاری بهداشتی » محکوم کردند ، چنانچه خود پیرزن نکات بهداشتی را دقیقاً رعایت کرده بود ، هیچوقت جان

خود را از کف نمی‌داد. با این شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت جامعه قادر است آرامش خود را حفظ کند و به سیر طبیعی خود ادامه دهد. آقای پیکو که ذکر خیرشان را کردیم معتقد است: «این طبقه بی‌چیز که جزئی از جامعه را تشکیل می‌دهد، افرادیست که بسبب ضعف جسمی یا عقلی و یا اراده و غیرت و یا همه این عوامل بطور متحد، به صورت کارگران سست و بی‌بنیه در آمده‌اند که حتی به خودشان هم نمی‌توانند برسند. عقل آنها بقدری ضعیف است که اغلب نمی‌توانند دست چپ خود را از راست تمیز دهند و گاهی تعداد افراد تحت تکفل خود را دقیقاً نمی‌دانند. چهارستون بدنشان سالم نیست، حسی ندارند و حتی معنا و مفهوم زندگی خانوادگی را درک نمی‌کنند.»

نیم میلیون، رقم بزرگی است. منظورم همان هفت درصد و نیم است که طبقه زاعه‌نشین لندن را تشکیل می‌دهد. آن دوست مأمور آتش نشانی من هم یکی از این رقم بزرگ است که درد دلش را برای من خالی کرد. من که قادر نیستم به درد دل همه این افراد گوش بدهم. آیا خداوند متعال صدای درد ورنج همه آنها را می‌شنود؟

از اینجارانده، در آنجا مانده‌ها

اولین دیدار من از شرق لندن (ایست - اند) به تماشای نمای ظاهری و عمومی گذشت. در دیدارهای بعدی بود که درون و جزئیات آن عالم را دیدم و پی بردم که درمنجلاب تیره‌بختی و مذلت هم می‌توان نشانه هائی از سعادت یافت. در خیابانهای دور افتاده‌ای که اغلب ساکنان آنها را کاسبکارهای خرده پا تشکیل می‌دادند و زندگی خانوادگی نابسامانی هم داشتند، از این نشانه‌ها به چشم می‌خورد. دوزخ ایست-اند چنان داغ و بویناک بود که این خیابانها، عرفات محسوب می‌شدند. شب که می‌شد، مردهای خانه جلوی درخانه خود می‌نشستند و بچه‌ها را روی زانوان خود می‌نشاندند و پیپ دود می‌کردند. لطیفه می‌گفتند و می‌خندیدند. این آدمها از زندگی خود کاملاً راضی بودند و هر گام و هر لحظه هزاران شکر می‌گفتند. زیرا که به چشم خود می‌دیدند که چند قدم آن طرف‌تر، گرسنگی و بیکاری و بیماری بیداد می‌کند. بدبختی را می‌دیدند و خود را خوشبخت حس می‌کردند. این خوشی و

خوشبختی جنبهٔ کاملاً حیوانی داشت. خوشبخت بودند چون شکمشان پر بود و شکر خدا را بیجا می‌آوردند که آنها سیر سیر هستند. مردمی بودند ابله و گولوگولو و محروم از نیروی تخیل. انگار گودخانهٔ لندن ابله پروراست و هم‌را دچار بلاهت می‌کند تا مرگ از راه‌رسد و در رباید. آسمان برای این مردم معنائی ندارد. نه از آن می‌ترسند و نه از وجود آن شادی می‌کنند. از همه چیز بی‌خبر مانده‌اند. شکم پر می‌کنند و آبجو سر می‌کشند و راضی هستند به این دو. اگر درد به این دو ختم می‌شد، جای غم خوردن زیادی نبود. آخر کار اینجا نیست. فکر بالا رفتن و بهتر شدن در کله‌شان جایی ندارد. در خاکمی فرورفته‌اند که طول و عرض و عمق آن را ظلمت پر کرده. اینان به سقوط خود قناعت نکرده، فرزندان و نوه - نتیجه‌های خود را هم به سقوط محکوم کرده‌اند تا سقوط نسل‌ها کامل باشد.

انسان همواره کمتر از آنچه طلب می‌کند گیر می‌آورد، ولی این مردم آنچه می‌طلبند خود حداقل است که بی‌آن نمی‌توان نای زیستن داشت. زندگی در این نقطه از دنیا، کاملاً غیر عادی است، آنچنان غیر عادی که تاب مقاومت از انسان می‌گیرد. نیروهای شیطانی که به چشم دیده نمی‌شوند مدام جسم و روح انسانها را می‌خورند و به تحلیل می‌برند. به این ترتیب نیروی جسمی و روحی از بین می‌رود و کارگر زحمتکش و شریف تبدیل به یکگ توسری خور داغون می‌شود. این کارگر در مرحلهٔ دوم بدون آنکه یارای یکگام پیش رفتن داشته باشد و یا بتواند حداقل کار پدرش را انجام داده باشد، از درون غم‌زدهٔ لندن به کشتارگاه ایست - اند پرتاب می‌شود. اگر هم از این مراحل جان

سالم بدربرد ، هوایی که مجبور است با آن ریه‌هایش را پر کند و از آن امکان‌گریز نیست ، برای تضعیف روح و مسموم ساختن جسمش کافی است و این هوا قدرت مبارزه را از او می‌ستاند و خرد و شکسته‌اش می‌کند .

اگر آلودگی‌های هوای ایست - اندر را نادیده بگیریم ، دود موجود در فضا انکار ناپذیر است . طبق محاسبات سرپرست باغهای لندن هر هفته در حدود شش تن مواد گوناگون از قبیل دوده ذغال و جرم هیدروکربونها و غیره روی گیاهان و درختان می‌نشیند . در این اواخر از زیر طاق کلیسای سنت پل رسوب منجمد سولفات آهک جمع کرده‌اند که این ماده از ترکیب آسید سلفوریک با کربونات آهک موجود در سنگهای طاق پدید می‌آید . بخار آسید سلفوریک در هوای لندن بقدر کافی وجود دارد و کارگران لندن آن را همراه هوا به ریه‌ها فرو می‌برند .

جائی برای شگفت زدگی نمانده است ، در این شرایط اطفال عموماً ضعیف و نحیف و رنجور و دردمند بار می‌آیند که سینه‌هایشان به پشت چسبیده‌اند و پاها جز استخوان چیزی ندارند . کارگران راه آهن و باربرها و رانندگان و دیگر ستم‌دیدگان جامعه سرنوشته بهتری ندارند . ایست - اند یا کشتارگاه لندن ، ماشین عظیم انسان‌کشی است . اما هنگامی که من از خیابانهای دور افتاده آن می‌گذرم و کاسبکارهای خرده پا با شکمهای پر در جلو درهایشان می‌بینم ، پیش از آنکه دلم از وجود نیم میلیون گرسنه و رنج‌دیده به درد آید از دیدن این شکم‌تاسرها احساس ملال‌واندوه می‌کنم . چرا که آن نیم میلیون ستم‌دیده

به اجبار یک دفعه می‌میرند ، در صورتیکه این شکم تا سرها بعد از گذراندن دو یا سه مرحله مجبور هستند تن به سرگت بسپارند . آنها رنجهای خود را کشیده‌اند و آسوده می‌میرند و اینها با همان رنجها رویارو هستند .

با خانمی که از این مراحل گذشته بود و از قلب لندن به کشتارگاه ایست - آند پرت شده بود ، گفتگومی کردم . اومی گفت که شوهرش مکانیک است و عضو « اتحادیه فنی کاران » لیکن هیچوقت نمی‌تواند یک کار دائمی گیر بیاورد یا اگر گیر آورد ، توان بدنی ندارد که دایم سرکارش باشد .

این زن و شوهر دو تا دختر داشتند ، چهارتائی در بیغوله‌ای زندگی می‌کردند که محض خاطر رعایت ادب ، اسمش را اتاق گذاشته بودند و هفته‌ای هفت شیلینگ بابت اجاره می‌پرداختند . این اتاق اجاق آشپزی نداشت . اجاق را درون بخاری و روی یک رینگ تعبیه کرده بودند . چون وسعشان نمی‌رسید گاز تهیه کنند ، شرکت دستگاه خودکاری روی لوله گاز خانه نصب کرده بود که هر وقت سکه یک پنی به کامش می‌رفت ، دهانش را برای راه دادن به گاز به اندازه ارزش یک پنی باز نگه می‌داشت و بلافاصله بسته می‌شد . خانم طرف گفتگوی من گلایه‌مند بود که : « یک پنی گاز دردی از ما دوا نمی‌کند . اغلب غذای نیم پز می‌خوریم . »

گر سنگی بار دیرینه آنها بود . هر وقت که از سفره بلند می‌شدند ، هنوز گرسنه بودند و اشتهايشان برای بازهم خوردن سرجایش بود . این نیمه سیر بودن ، دخلشان را در آورده بود . آب به چهارستون بدنشان

بسته بود ، گرسنگی اینها را نمی‌توان با انگه‌های تنبلی و بیعاری و بیکاری لاپوشانی کرد . خانم خانه که پیرزنی حساسی بود ، کشته مرده کار بود . خودش می‌گفت : « از ساعت چهار و نیم صبح که چشم باز می‌کنم تا بسوق شب همه‌اش کار می‌کنم . کارم خیاطی است . بالای یک دو جین پیراهن که می‌دوزم هفت شیلینگ دستمزد می‌گیرم . دقت کنید و ببینید چه عرض می‌کنم برای دامن‌های پارچه‌ای و چین‌دار است که دو جینی هفت شیلینگ می‌گیرم می‌آید و تقریباً یک دلار و هفتاد سنت مزد می‌گیرم . دستمزد هر دامن چهارده و اندی سنت است شوهرش محض خاطر کار مجبور شده بود عضو اتحادیه شود و هفته‌ای یک شیلینگ و شش پنی حق عضویت را نقدی بپردازد و هر وقت هم که بختش یار می‌شد و کاری برایش جور می‌کردند هفده شیلینگ بابت کمک به صندوق اتحادیه دستی می‌داد .

دختر بزرگ خانواده شاگرد خیاط بود و هفته‌ای یک شیلینگ و شش پنی مزد می‌گرفت که دستمزد روزانه‌اش چیزی در حدود پنج سنت می‌شد . کار خیاطی که تعطیل شد و نان این بیچاره هم آجر شد ، رفت سراغ کار دیگر و در یک دو چرخه فروشی کارگیرش آمد . مزدش هفته‌ای پنج شیلینگ تعیین شد ولی فاصله خانه تا محل کارش در حدود دو کیلومتر و اندی بود که مجبور بود پای پیاده برود و برگردد .

همه چیز از نظر زن و شوهر تمام شده بود . آنها خود را از دست رفته می‌پنداشتند دستشان به جایی بند نبود . سرنوشت دخترها هم دست کمی از سرنوشت آنها نداشت . زندگی سگی طاقتشان را طاق کرده بود . ضعف بنیه‌شان ناشی از بدی غذا بود و ضعف روحیشان معلول شرایط

و جسم وارفته . آن دو چگونه می توانستند از ته گودالی که با سردر آن سقوط کرده بودند ، خود را بالا بکشند ؟ آنان در گودخانه متولد شده بودند و جایی جز ایست - اند ندیده بودند .

اکنون که دارم این یادداشت ها را می نویسم ، یک ساعت بیشتر است که صدای طرفین دعوائی که در حیات عقبی شروع شده ، گوشه هایم را خراش می دهد . اول که صدایشان را شنیدم بنظر آمد که سه سنگ ها دارند پارس می کنند . همین که دقیق تر گوش سپردم ، بدو بیراه ها را تشخیص دادم و فهمیدم که زنها به جان هم افتاده اند . انگار زنها مست کرده بودند و کسی هم جلو درشان نمی شد . فکرش هم تهوع آوراست . گوش کردنش هم دل و روده آدم را به هم می ریزد . جریان کار از این قرار بود : « زنها جیغ و ویغ می کشیدند و هر چه زور داشتند ، جیغ می کشیدند . در این وسط گریه کودکی به گوش می رسید که با التماس یکی از آنها آمیخته می شد . صدای بم و خراش دار زن دیگری نهیب می زد « ولم کن حساب سلیطه را برسم ! »

پنجره های خانه ها روبه این دعوا و مرافعه زنانه باز شده بود و قاب پنجره ها پرزن و مرد و بچه بود که چهار چشمی جزئیات فحش کاریها را می پائیدند . خون در رگهایم یخ می زد ولی خوش بودم که ناظر عینی جریان نیستم . صدای زنی به فریاد بلند شد : « کاری با بچه نداشته باش ! تو با من طرف هستی نه با بچه ، لکاته ! » و به دنبالش جیغ بچه در آمد که دورا دور می شد فهمید سه - چهار سال بیشتر ندارد . در جواب زن دیگر غرید : « حالا که اینطور شد من هم با این سنگ سرت را داغان می کنم . بگیر که آمد . » نا گفته پیدا بود که سنگ هم

پرتاب شد و صدای درد آلودی در هوا طنین انداخت . جیغ بچه به گریه پیوست و قاطی صداهای دیگر شد . کار از حرف گذشته بود و جنگ مغلوبه سرگرفته بود . صداها دیگر جمله بلند می ساختند . جمله های کوتاه بود که باد سینه طرفین را خالی می کرد :

- آره !

- دخلت درمی آید !

- حقت است !

- تنش می خارید !

- حسابش را می رسم !

- کرم دارد !

- دنده اش نرم !

- خون کولی تنش است !

- خوب شد .

از کش و قوس صداهای بی کلام می فهمیدم که غالب دعوا کدام طرف است . احساس می کردم که طرفین توان برابردارند و هیچ کدام آخر غالب مسلم نخواهد شد . کار به تهدید هم رسید ، تهدید به قتل و خفه کردن . لحظاتی بعد بر تعداد صداها افزوده شد . سخن روشنی به گوش نمی رسید . صداها ناله و غرش بود که از حلقوم یک جمع بیرون می آمد . یک جمله را را واضح شنیدم . صدای دختری بود که به سود مادرش وارد بزن بزن شده بود : « باید هم طرف مادرم را بگیرم . مادرم است ، مادرم است . باید هم طرفش

را بگیرم.»

هرچه صداها زیادتر می‌شد، آهنگ بزن بزن کندتر می‌گشت.
تا رسید به جایی که فقط هیاهوی مبهم و خفه‌ای از میدان دعوا با
گوش می‌رسید.

تادوزخ راهی نیست!

سه تائی از جاده راه افتادیم روبه پائین . یکی از ما سرش بوی قرمه سبزی می داد و زبان سرخش عجله داشت سرسبزش را به باد دهد . او اندامی کشیده و لاغر داشت که حتی برای نوزده سالگی هم نحیف و نزار بود . باد اگر کمی شتاب و سرعت می گرفت راحت می توانست چون پرکاه روی دستش بگیرد و ببرد هر جا که دلش می خواهد . ظاهرش ریز بود و باطنش بسیار تیز . مزاج آتشین این جوان با غیرت جوشی او دست یکی کرده بود تا راه شهادت را برایش صاف کند . ناطق چیره دستی بسود که در شبکه تشکیلات مخفی و علنی بوئرها ، مسئولیت های گوناگون بعهده گرفته بود و با سرترسی که داشت همراه بوئرها دیگک خشم انگلستان را دم به ساعت جوش می آورد .

راه که می رفتیم او یک ریز از سازمانهای حزبی داد سخن می داد که در گوشه گاراژها و پارکها میتینگ می دهند و کفر بعضی ها را درمی آورند و ناطق را به زیر باران مشت و لگد و فحش می فرستند . اگر پلیس دخالت

نکنند دخل ناطق و نطق در می آید. تعریف می کرد که چگونه در ایستگاهها و جاهای گل و گشاد جمعیت را به خشم می آورند تا انفجار خشمشان بچه‌های مأموران نظامات تظاهرات را خرد و خاکشیر کند. بعد این حرفها، نگاهی حسرت بار به هیکل من انداخت و گفت: « حسرت هیکل تنومند شما دلم را کباب می کند. من ریغو نشد یک بارمشتی حواله کنم و جواب کتک هائی را که خورده‌ام بدهم. »

در وطن خود من هم حال و فکر او را داشتم. با اینکه یک سروگردن از دوتا همراه بلندتر بودم و زروم هم بد نبود، با این حال حسرت زورمندتر و قلچماق‌تر بودن در دلم کم نمی شد. یاد می آید از دیدن بزنها در راه‌ها چه آه هائی که نمی کشیدم و درد می گفتم: « این شیربچه‌ها، مردان واقعی هستند که می توانند هر چه مانع هست از سرراه بردارند و بسه دنیا حالی کنند که نسل مرد هنوز برنیفتاده و میدان را برای ناکس‌ها خالی نکرده است. »

همراه دیگرم که بیست و هشت سال را شیرین داشت و در یک کارگاه کار می کرد، به سخن درآمد: « برخلاف بچه‌هائی که در یک کارگاه کار می کنیم، دل و جرأت من کم نیست. برای آنها من نمونه کامل یک مرد هستم. چون هیکل و وزنم بدن نیست. « شرم آمد بگویم وزن من از تو بیشتر است و هیکلم از تو درشت‌تر. سبک و سنگینش کردم و دیدم تمام هیکلش غزل بدبختی می‌خواند. قیافه رنج کشیده با رنگ پوست بیمارگونه و اندام خمیده و بیج خورده و سینه فرورفته و شانه‌های افتاده داد می‌زند که کار بی‌پیر تمام طراوت او را خشک کرده است و دل بیچاره‌اش به این خوش است که جرأتش از بچه‌های

کارگاه بیشتر است . برای خالی نمودن عریضه پرسیدیم : « قدتان چقدر است ؟ » جوابش را بابادی که در گلومی انداخت داد : « صد و پنجاه و دو اینج . اما بچه های کارگاه » سخن او را بریدم و پرسیدم : « می توانی ما را به دیدن کارگاهتان ببری ؟ » با تکان سر موافقت خود را نشان داد . یکک دفعه علاقه ای در دلم جوانه زد که باید کارگاه او را از نزدیک ببینم .

از خیابان به چپ پیچیدیم و وارد کوچه ای شدیم . غده ای از بچه های کوچه کنار جوی وسط کوچه جمع شده بودند و چند تا قورباغه را با چوب پشت و رو می کبردند . وسط کوچه راه تنگ تر می شد و ما در حین عبور از آنجا زنی را دیدیم که گوشه حیاطی نشسته و نوزادی که در بغل داشت شیره حیاتش را می مکید . بعد وارد همان حیاط شدیم و از پله های باریک بالارفتیم و رسیدیم به طبقه سوم . طول و عرض هر طبقه از دو سه متر تجاوز نمی کرد ، هر سه طبقه غرق کثافت بود . دخمه ای بود به نام خانه که رویهم هفت اتاق داشت . شش تا از این هفت اتاق مکان زندگی حداقل بیست نفر بود که همه کارشان را در درون اتاق خود انجام می دادند . همانجا می نشستند ، غذا می پختند ، ظرف می شستند و می خوابیدند .

اتاق هفتمی خانه نبود ، کارگاه بود و پنج نفر در آن کار می کردند . بهتر است بگویم جان می کنند . میز کار بیشتر اتاق را اشغال کرده بود . روی میز قالب های کفاشی را دیدم و پشت میز ، کارگران سرپا کار می کردند و جثاتی برای جم خوردن نداشتند . هر چه از اتاق خالی مانده بود ، بسا مقوا و جعبه و چرم و رویه کفش پسر شده بود .

ابزار و آلات کفاشی بقیه محتویات اتاق یا کارگاه را تشکیل می‌داد . در اتاق بغلی زنی با شش بچه زندگی می‌کرد و در یکی از بیغوله‌ها هم زن بیوهای با تنها پسر بیمارش بسر می‌برد که پسر آخرین ساعت های عمرشانزده ساله‌اش را سپری می‌کرد . زن نان قندی می‌فروخت ، ولی در آمدش آنقدر نبود که حتی پول دو سه لیوان شیر پسرش را تأمین کند . حرف گوشت و خوردنی های دیگر را نیاورید که این خانه از وجود آنها بکلی بی‌خبر بود . همراه کفشگر من با اشاره به فرزند در حال موت بیوه زن گفت: «دایم سرفه می‌کند . سرهه های کشیده و دلخراش او را همیشه خدا می‌شنویم .»

هم قضیه سرفه‌ها را فهمیدم و هم به حال آن زن بیچاره و بچه‌اش پی‌بردم و هم یکک چیز دیگر خود به خود دستگیرم شد: دوست کارگر من با چهار کارگر دیگر در آن اتاق محقر کاری را با جان کنش انجام می‌دادند . زمستانها گرمایشان را چراغ نفتی تسامین می‌کرد که تمام اکسیژن هوارا می‌بلعید و دود پس می‌داد و هوای خفه و آلوده را کارگران تنفس می‌کردند . دوست همراهم این نکته را نیز به معلومات ما افزود که بازار کارشان داغ - داغ است ، سی شیلینگ یا هفت دلار و نصفی بیشتر گیرشان نمی‌آید . عین گفته‌اش به این صورت ادامه یافت که : « بیشتر از این هیچوقت گیرمان نیآمده . هر وقت هم که کارمان به قول گفته‌ی سکه می‌شود ، سفارشات از سر و کولمان بالامی‌رود ، دوازده - سیزده ساعت یا بیشتر مجبوریم جان بکنیم . فرزند چابک کارکنیم . آرزوی کم در همچو مواردی اینجا باشید و ببینید چطوری عرق از هفت بندبان سرازیر می‌شود . دهانمان را پر می‌کنیم و

و مثل ماشین رویه‌ها را با میخ وصل می‌کنیم به قالب‌های چوبی . یک نگاهمی به این دهان دل به هم‌زن من بکنید تا بفهمید چه عرض می‌کنم.» دهانش را تا حد امکان گشود ، همهٔ دندانهایش را میخ سائیده بود و سیاه کرده بود و برای نمونه یک دندان سالم که ترک نداشته باشد ، باقی نگذاشته بود . همین که تماشای من تمام شد ، کفشگر افزود : « تازه ما کلی خرج کرده‌ایم و به دندانها رسیده‌ایم . اگر به حال خودشان گذاشته بودیم ، چیزی نمی‌ماند که نشانتان بدهیم . »

بعد از خرابی‌های جسمی نوبت به دردهای عمومی رسید . همراه کفشگر من از خرج و مخارج و سایل کار از قبیل میخ ، چرم ، نفت و اجاره بهای اتاق و سایر مایحتاج روزانه ارقامی تحویل داد که فهمیدم از آن سی شیلینگ دستمزدشان چیزی برایشان نمی‌ماند . از فصل داغ کارشان پرسیدم . جواب داد : « چهار ماه از سال ما هفته‌ای سی شیلینگ دستمزد نصیبمان می‌شود . چهار ماه که تمام شد ، هفته‌ای دو دلار و نصفی بیشتر در نمی‌آید . با همهٔ این حرفها بالاترین رقم دستمزد را ما می‌گیریم . در این ناحیه کسی بیشتر از ما درآمد ندارد . »

از تنها پنجرهٔ اتاق نگاهمی به بیرون انداختم . حیاطی ندیدم که بتوان در آن گل و حوض دید . همه جا چهار دیواری ساخته شده بود که انسانها را در خود جای دهد . بام چهار دیواری‌ها را پهن گاو پوشانده بود . هر جا هم خالی بنظر می‌آمد چون دقیق می‌شدم زباله و دم کارد و قیچی و کاسه کوزه شکسته و دیگر وسایل از کار افتاده بود . داشتیم از درخانه خارج می‌شدیم که همراه کفشگرم با صدای اندوه زده گفت : « سال که تمام شود ، گرمی بازار ما هم به آخر

می‌رسد . این کار هم از پول می‌افتد . ماشین می‌آید جای ما را پر می‌کند
و کسی کفش دست دوز نمی‌خرد ! »

به دیدن خانه های دولتی رفتیم . خانه‌ها را شهرداری ساخته
بود و بیشتر از دیگر خانه‌ها ، مستأجر داشتند . از نظر بهداشتی هم
خیلی بهتر بودند . در این خانه‌ها کاسبکارها و کارگران رده بالا منزل
داشتند . کم درآمدها پایشان به اینجاها نمی‌رسید . آنها را زاغه‌ها
بلعیده بودند . همراه کارگر من که خود از عرق جبین نان می‌خورد و
از حاصل کارش سایرین بهره‌مند می‌شدند با پوزخندی بربل گفت :
« حالا شمارا می‌برم به دیدن بخشی از لندن که باغ ملی ماست . باغ ...
باغ ملی ... » تکیه طنز آلود او بر کلمه «باغ» گوشی را داد دست‌من .
زیر گوش کلیسا ، وارد باغ ملی شدیم . آنچه در آن بعد از ظهر
در کنار کلیسا و در باغ ملی دیدم نمی‌خواهم دوباره ببینمش . باغ نه گل
داشت و نه سبزه و وسعتش کمتر از باغچه من در امریکا بود . زمین
با علف هرز پوشیده شده بود و مانند تمام پارکهای عمومی آنچنانی
با سیم خاردار محصور شده بود تا مردان و زنان بی‌سرپناه نتوانند شب
در آن، جا خوش کنند .

هنگامی که از در باغ ملی قدم به درون می‌گذاشتیم ، پیرزن
پنجاه - شصت ساله‌ای از کنار ما رد شد که دوتا بچه روی کول انداخته
بود و سلانه سلانه راه می‌رفت . انگار روح سرگردانی بود که از کنار
ما گذشت . هیکلش از دور به حلزون شباهت داشت و چون دقیق‌تر
نگریستم ، خطوط لسوازم درون بچه‌ها را تشخیص دادم . زنسنگی
پیرزن توی دوتا بچه و روی کولش بود .

از گذرگاه باریک و سنگ ریزه‌ای می‌گذشتیم . دو طرف گذرگاه نیمکت چیده بودند و یک مشت بخت برگشته هم نیمکت‌ها را اشغال کرده بودند و شاعری می‌طلبیدند که شعر فقر و بدبختی آنها را بسراید . انگار انسان نبودند . اشیائی بودند پیچیده در پارچه‌های کهنه و کثیف که جای جای زخمها در آنها دهان باز کرده و به چرک نشسته بود . این ترکیب بونیناک ، چهره حیوانی از آنها ساخته بود که درد و رنج از آن می‌ریخت . باد سرد سرها را در گریبان فرو برده و هر کس را در لاک خود زندانی کرده بود تا خود را به دست خواب بسپارد . ده - دوازده زن دیدیم که سانشان بین بیست تا هفتاد بود . در یک گوشه نوزادی ظاهر آ نه ماهه روی نیمکت چوبی افتاده و خوابیده بود . نه بالشی زیر سرش بود نه پوششی رویش ، کسی هم دور و برش نبود که او را بپاید . روی یکی از نیمکت‌ها شش مرد دیدم که به هم تکیه داده و خوابیده بودند . ظاهرشان نشان می‌داد که رنج‌دیده و از پا افتاده‌اند . در یک گوشه از باغ ملی خانواده‌ای نشسته بود . نوزاد در بغل گرم مادر به خواب رفته بود و پدرش داشت کفش‌های خانواده را تعمیر می‌کرد . زنی تنها نشسته بود و با چاقونخ پیراهنی را در می‌آورد و زن دیگری پیراهن خود را وصله می‌زد . دو تا مرد و دو تا زن هم دیدم که خواب رفته بودند .

از این سیر و سیاحت کوتاه و غمزایک نکته برایم معاشد . از هر ده تن نه تن خوابیده بودند . چرا خواب ؟ زیاد فکر کردم و بالاخره فهمیدم که قانون زور اجازه نمی‌دهد کسی شبها در باغ ملی بخوابد . کنار دیوار کلیسا هم خیلی‌ها دراز کشیده و خوابیده بودند .

بیدارها هم چشم‌نداشتند که اطراف خود را ببینند. با دیدن اینهمه خفته زیر لب و برای خود گفتم. « اینجا جزئی از لندن است که باید دوزخ لندن نامید اگر کلمهٔ دوزخ را نمی‌پسندید، لجنزار بنامید. همراه دیگر ما که زبان سرخ داشت و بسیار هم حساس و زود رنج بود، همین که شکمش از زور گرسنگی به قار و قور افتاد، اعتراض کنان گفت: «چرا ما را آورید اینجا، مگر جا قحط بود؟» همراه کارگرمان دهانش را با این جمله بست: «آن زنهای تنها و نگون بختی را که دیدید، بخاطر یک لقمه نان خالی و یا دوتا پنی ناقابل خودشان را در اختیار هر بوگندو می‌گذارند.» جوان تند و تیز از این پاسخ درخشم شد و داد زد: «پدرمان در آمد. بس است دیگر. بیائید از این خراب شده برویم بیرون!»

۷

مدال ویکتوریا و کاسه گدائی

این را فهمیده بودم که قدم گذاشتن به بخش امدادی نوانخانه‌ها کار همچی سهل و ساده‌ای هم نیست . دوبار سعی خودم را کرده بودم و حالا بار سوم بود که داشتم تمام فوت و فن خود را به کار می‌زدم که بلکه به هدف نزدیک شوم . بار اول که خواستم وارد نوانخانه شوم ، ساعت هفت بعداز ظهر بود و چهارشیلینگ هم توی جیبم داشتم . اشتباهم این بود که نمی‌دانستم نوانخانه کسی را می‌پذیرد که جیبهایش میدان جولان موش‌ها باشد و صناری نداشته باشد . کسی که با چهار شیلینگ در جیب می‌خواهد شب را در نوانخانه بگذراند یا عقلش پار سنگ می‌برد یا خیالاتی در سردارد . دیگر اینکه ساعت هفت بعداز ظهر ظرفیت نوانخانه‌ها تکمیل می‌شود و جای خالی نمی‌ماند .

با اجازه‌شما که سرور من باشید ، قدری از اوضاع نوانخانه‌ها را برایتان شرح می‌دهم . قسمت امدادی نوانخانه‌ها ، خوابگاه موقتی است . افرادی که سقفی بالای سر و کس و کاری برای حمایت و پول و پله‌ای

برای مسافرخانه رفتن ندارند ، به نوانخانه روی می آورند تا بستری
برای غنودن یک شبه داشته باشند . خرج یک شب خواب راحت ،
یک روزیگاری است که باید بدهید و هر کاری گفتند بکنید . می بینید
که خواب راحت هم مفت مفت نیست !

بار دوم که قصد داشتم وارد نوانخانه شوم ، حيله ای به کاربستم .
عصر بود که با دوست حساس و قرمه سبزی خود و یک دوست دیگر
راه افتادیم طرف یکی از نوانخانه ها . آن دو مرا به نوانخانه نمازخانه
سفید هدایت کردند . وقتی جلو نوانخانه رسیدم ، به صف طولی از
مردم برخوردیم که انتظار می کشیدند .

در آن سرمای بی پیر که تا استخوان نفوذ می کرد ، انبوهی مرد
و زن به ستون یک ایستاده بودند و چشم به در دوخته بودند تا نوبتشان
برسد و بتوانند آن شب سرپناهی داشته باشند . از آن مناظر دردانگیز
بود که غم دردل می انباشت . بچه ای بودم که یکهو خود را در مطب
یک دندان پزشک می یافتم . تازه می فهمیدم که کجا قدم گذاشته ام و
آخر و عاقبتم کجا رسیده . یکی از دیدن قیافه دردمندم دلداری داد :
« هیچ ناراحت نباش ، نوبت به تو هم می رسد . »

شک نداشتم که می توانستم شب را در آن نوانخانه سحر کنم
و روز بعدش بیگاری دهم . اما گرفتاریم این بود که سه پنی پول در
جیب داشتم که خودش گنجی بود . طبق مقرارت مجبور بودم هرچه
دارم تحویل دهم . بنابراین سکه ها را از جیبم در آوردم و ضمن خدا
حافظی با دو دوست راه آخر صف را پیش گرفتم . قلبم تند تند می زد .
دیدن آن همه آدم ، قلب را آرام نمی گذارد .

جلوتر از من یکی بود که فدکوتاهی داشت و کمرش هم خم شده بود . با این که سن و سال زیادی داشت ، باز شاداب و سر حال بنظر می‌رسید و چهارستون بدنش هم ظاهراً قرص بود . پوست آفتاب سوخته‌ای داشت که داد می‌زد صاحب پوست سالهای سال زیر آفتاب کار کرده . قیافه‌اش سیمای دریا نوردان را به خاطر می‌آورد و شعر رود یارد کیپلینگک را به لب‌های من می‌آورد :

پاداش و مزد من چه شد ؟

- زخم شانه و راه تازیانه !

زخمهائی که التیام نپذیرفتند

و چشمهائی که از سوسو افتادند

و در چشم خانه گم شدند

و از آفتاب و دریا

توان باختند .

حدس‌م درست بود . شعر هم گویای حال بود . زیرا که آن مرد خود راز را گشود . با نفرپیشین خود سر صحبت را به گلایه باز کرد : « طاقتم طاق شده . می‌خواهم بروم پنجره بزرگی بشکنم تا بازداشتم کنند و چهارده روز زندان برآیم ببرند . این طوری راحت می‌شود جای ثابتی برای خوابیدن یافت . » بعد از این حرفها در درون خود غوطه‌ور شد و کمی در آن حال ماند . همین که سرش را بلند کرد گفت : « دوشب است که خارج از زندان می‌خواهم . تا جوان هستید و برف پیری سرتان ننشسته خودتان را نقله کنید و الا روزگار من در انتظار شما هم هست . این را از ته دل می‌گویم چون دلم به حال شما

می‌سوزد . هشتاد و هفت سال دارم و یک عمر برای این وطن جان فشانی کرده‌ام . سه تا مدال لیاقت و یک دانه صلیب و بکتوریا گرفته‌ام که جز اینها هیچی در بساط ندارم . کاش دوره جوانی مرده بودم . « اشک آمد و در چشمهای کم سویس حلقه زد و راه گلویش را بغض بست . هم سخنش تا خواست حرفی دلداری دهنده پیدا کند ، با زمزمه یک ترانه دریائی فضا را تغییر داد و سر و صورتش را از غبار اندوه و دل‌تنگی زدود . نزدیک تر رفتم و سر صحبت را باز کردم . بی‌رو در بایستی سفره دل پهن کرد و گفت که در جوانی وارد نیروی دریائی بریتانیا شده بود و چهل سال بیشتر در کمال صداقت و لیاقت خدمت کرده بود . اسامی تمام فرماندهانی را که زیر دستشان کار کرده بود و اسامی بندرها و جاهائی را که سرزده بود و مأموریت های جنگی که در آنها شرکت کرده بود همه را دقیق و با حوصله نام می‌برد و شرح می‌داد . در آن وضع که من امکان یادداشت کردن نداشتم ، متأسفانه بیشتر اسامی را نتوانستم در حافظه‌ام نگه دارم .

یادم مانده که می‌گفت در جنگ چینی شرکت کرده بود و همراه نیروهای شرق ده سال در هندوستان مانده بود و بعد با نیروی دریائی در جنگهای برمه و کریمه جنگیده بود و در جنگهای دیگر با خطر مرگ روبرو شده بود و همه را بانیته اعتلای نام وطن انجام داده بود . اگر آن اتفاق شوم رخ نداده بود ، شاید هنوز هم در خدمت مام وطن بود . اتفاق شوم مسیر زندگی او را تغییر داده بود .

یکی از افسران کشتی که بی‌حوصله از خواب بیدار شده بود یا صبحانه‌اش را بهم زده بود و بانگرانی طلبکارها را احتش نگذاشته بود

یا از توبیخ فرمانده کشتی دلش پر خون شده بود ، خلاصه با یکی از آن
شاید ها ، آن افسر عبوس سردعوا داشت که همه ملاحان و خدمه کشتی
را به صف کرد و با اولین حرکت کینه کشانه خود نشان داد که خیال
دارد همه کاسه کوزه هایش را سریکی بشکند . حواستان را جمع کنید
که نطفه اتفاق شوم دارد بسته می شود . این دریا نورد از پا افتاده که
آن روز ملوان زبر و زرنگی بود و در آن صف ایستاده بود و با گرمای
مدالهایش دل خود را شاد ساخته بود ، سر راه شاخ آن افسر که بیچاره
اسمش را خوب به یاد داشت قرار گرفت . بیچاره قسم می خورد که
ملوان شربه پا کنی نبود و سرش هیچوقت برای ایجاد درد سر نمی خارید ،
با این حال همین که افسر به جلو او رسید ، بی مقدمه فحش آبداری
نثارش کرد . فحش خواهر مادری که قلم اجازه نمی دهد عفت زبان
آلوده شود و کتاب ما از نعمت چاپ و انتشار محروم گردد ، همه چیز
را به هم زد . فحش ساده ای نبود که رگ غیرت را نجنباند و تا آن روز
باعث مرگ یک عده نشده باشد .

با یک فحش آن اتفاق شوم شروع شد . ملوان فحش خورده ،
فوری یک میله آهنی پیدا کرد و با خشم و کینه تمام آن را بر سر
افسر کوبید و بعد به این هم راضی نشد و میله را انداخت و از چهار
دست و پای افسر از پا افتاده گرفت و پرتش کرد به گام دریا .

تا اینجای قضیه را من تعریف کردم ، اجازه بدهید ادامه آن را از
زبان خود او بشنویم : « فوری فهمیدم که چه خیطی بالا آورده ام . مقررات
هم فوری جلو چشمهایم سبز شد . بی درنگ خودم را دنبال افسر لغنتی
انداختم به دریا . قصد داشتم هم افسر و هم خودم را غرق کنم . توی

آب یقهٔ افسر را گرفتم و تا می‌توانستم با مشت و سیلی دلم را خالی کردم ولی از بخت بدم یکی از قایق‌ها که از گشت می‌آمد، ماجرا را فهمید و با سر نشینانش آمد بیخ گوش من و افسر ایستاد. همقطارها همین‌که قصد مرا تشخیص دادند دخالت کردند و هر دوی ما را از آب گرفتند. اگر آنها ندیده بودند که من افسر را به قصد کشت می‌زدم و می‌خواستم سرش را زیر آب کنم، یکجوری می‌شد سردادگاه شیره مالید و بهانه آورد که برای نجات افسر، خودم را به آب انداختم. همه چیز علیه من بود. »

دادگاه تشکیل یافت و آب پاکی روی دست این مرد غیرتی ریخت. تمام گفته‌گوهای دادگاه را ازبای بسم‌الله تا تای تمت حفظ بود بس که تکرار کرده بود، عین بلبل بازگومی کرد. پاداش خدمتگزاری را که بخاطر رعایت انضباط و احترام صاحب منصبانی که کمتر شرف و نجابت سرشان می‌شد، با تنزل به درجهٔ ملاحی و سلب کلیهٔ حقوق نظامی و پس گرفتن مدالها و پنجاه ضربه شلاق و دو سال زندان و اخراج از نیروی دریائی داده شد و زندگی یک انسان به هم ریخت. صف منتظران در حرکت بود و ما گام به گام جلو تر می‌رفتیم. پیرمرد آخرین جمله‌اش را وقتی گفت که به دم در رسیده بودیم: «کاش آن روز غرق شده بودم و مرده بودم.»

دم در نوانخانه تازه متوجه شدم که آن روز چهارشنبه است و اگر وارد نوانخانه شوم تا صبح جمعه باید در آنجا بمانم و به دودی‌ها این نکته را گوشزد می‌کردند. چون سیگار کشیدن در محیط نوانخانه قدغن است بنابراین باید فکرش را کرد. مأمور دم در به من گفت که

گاهی توتون یا سیگاری را که از مشتری می‌گیرند پس می‌دهند !
پیرمرد به دادم رسید . او کسبیه خسود را باز کرد و توتونش را
لای یک کاغذ ریخت و کاغذ را لوله کرد و به بغل جورابش چپاند و
کفشش را پوشید . من هم به تقلید از او سیگارها را جاسازی کردم .
لازم بود . این حرف مرا فقط سیگاری‌ها می‌توانند درک کنند !
حرکت صف کند شده بود یا بنظر ما می‌رسید که کار پذیرفتن
کند شده . پیرمرد که این را بوبرده بود از همان جا که بودیم بلند
پرسید: « برای چند نفر جا مانده؟ » پاسخ آمد: « بیست و چهار تا! »
با دلهره و شتاب جلوئی‌ها را شمردیم . درست بیست و چهار نفر بودند .
یأس و نومیدی رنگ از رخسار ما گرفت . زور دارد که آدم گرسنه
و بی‌پول باشد و شب را در گوشه خیابان و زیر آسمان سحر کند . ده
نفر از آن جلوئی‌ها رفته بودند که مأمور دم در دست رو به سینه ما زد
و گفت: « جا تمام شد ! »

پیرمرد دریا نورد با وجود سن زیادش سریع و چابک راه
افتاد تا سر پناهی برای شب پیدا کند . من و دو نفر دیگر همان جا
خشکمان زده بود و مانده بودیم که به کجای شب تیره بیاویزیم قبای
زنده خود را . آن دو نفر تصمیم گرفتند یک راست بروند به نوانخانه
عمومی که سه کیلومتر با آن جا فاصله داشت . من هم پذیرفتم و با آن
دوراه افتادم . تازه از اولین پیچ سرراه رد شده بودیم که یکی از آن
دو گفت: « اگر پیش از ساعت یک رفته بودیم ، شانس داشتیم برویم
تو . اما حال صف آنجا طولانی‌تر از اینجاست و احتمالش بسیار کم
است که ما را راه بدهند . دریغ و درد ! »



سورچی و درودگر آسمان جل

سورچی را با آن صورت خوش ریخت و ریش بزی و سبیل تراشیده اگر در آمریکا می‌دیدم ، هر کار و مقامی به خود نسبت می‌داد می‌پذیرفتم جز اینکه بگویند پیش یک صاحب مزرعه ، کار آرا به رانی می‌کند . اما آن یکی که درودگر بود و شکل و شمایلش هم مثل سورچی به دل می‌نشست ، بسا قد خمیده و افتاده و چشمان به گودی نشسته و دستهای پینه بسته و کسج و کوله داد می‌زد که بیش از چهل و چند سال با کار سخت دمخور بوده و نقش کارش هم در آینه صورتش افتاده است . درد این بود که اینگونه انسان‌ها زود پیر می‌شوند و در میدان تنازع بقا هم جوان‌ها ، پیش از وقت موعود آنان را از محیط کار کنار می‌زنند . من با این دو انسان زحمتکش عازم نوانخانه عمومی بودم . اگر در آن نوانخانه جایی گیرمان نمی‌آمد مجبور بودیم شب را در گوشه خیابان بخوابیم . آن دو حرس بیشتر برای خوابیدن در یک رختخواب راحت داشتند و از درد استخوان می‌نالیدند . سورچی

پنجاه و هشت سال عمر کرده و سه شب آخر را هم در هوای آزاد خوابیده بود. درودگر بالاتر از شصت سال داشت و پنج شب متوالی خارج از نوانخانه سختی بی‌سرپناهی را تحمل کرده بود.

ای شمایان که قلبی رقیق دارید و گوشت تتان بی‌سرپناهی را لمس نکرده و سهمتان اتاق‌های تمیز و بسترهای پاکیزه است، چگونه می‌توانید رنج در بدری و سنگ خوابی را در خیابان‌های شب‌گرفته لندن پذیرا باشید! اگر شما جای اینگونه کسان باشید، هر ساعتان یک قرن می‌گذرد و گمان می‌کنید که آفتاب را هرگز خیال دمیدن نیست. دردها کوه می‌شود و تحمل کمتر و کمتر، تا آن که از زور درد فریاد جگر خراشتان برمی‌خیزد و در شگفت می‌مانید که با آن همه سختی و رنج هنوز در قید حیات هستید. خوابیدن روی چوب، تخت چوبی کنار خیابان دشوار است، البته اگر پلیس موی دماغ نشود و وقت بیوقت سراغتان را نگیرد و لگد حواله‌تان نکند.

نیمکت جای خواب نیست. روز باید رویش نشست و تماشا کرد. مگر چقدر نیمکت کنار خیابان گذاشته شده که خوابگاه هم باشند. بی‌سرپناه‌ها باید خیابان‌ها را گز کنند و زیر پوست شب آرامشگاهی در یک کوچه بن‌بست گیر آورند که پای پلیس به آنجا نرسد و چشمش هم نبیند. زیرا که پلیس به وظیفه خود عمل می‌کند و وظیفه او را قانون معین ساخته و قانون را سرمایه داران وضع کرده‌اند!

بامداد می‌دمد و کابوس شب را به آخر می‌رساند. شما که همه چیز دارید و یک شب برای امتحان مانند بی‌سرپناه‌ها در زیر سقف آسمان خوابیده‌اید به خانه امن و راحت خود برمی‌گردید و تا عمر

دارید در هر محفلی از ماجراهای تمام نشدنی آن یک شب برای حاضران قصه می گوئید و ستایش می ستانید و چنان قهرمان بازی بوجود می آورید که ماجرای هشت ساعت برون خوابی شما حماسه ادیسه می شود و خود شما شاعر ادیسه ، هومر ! جل الخالق !

زندگی تهیدستان روال دیگری دارد . زندگی با دو همراه من بازی دیگری کند . این دو بیش از سی و چند هزار همدرد دارند که همه یکسان رنج آواره خوابی را بر خود هموار کرده اند . خیابانهای لندن ، اتاق خواب سی و چند هزار بی سروسامان است که جز خشم شب و شبگرد کسی آنها را نمی بیند . پس وقتی به اتاق خواب قدم می گذارید این واقعیت را از یاد ببرید ای شمایان که تهیدستان عنوان « از ما بهتران » به قبیاتان دوخته اند . اگر می خواهید آسوده بخوابید این همه را فراموش کنید . چون ممکن است قلب رقیق و حساس شما راه خواب را شخم بزند ! زیرا که برای این سی و چند هزار گرسنه و پیر و واماند ، که گوستی برتن و خونی رنگین در رگ ندارند ، شب و روز یکسان است و امید دیدن روز بهی مقدور نیست . روز را بخاطر یافتن یک لقمه ناچیز سگ دو می زنند تا شب شود و شب هم حکایت همان است که شرحش رفت ، شما که شکم تهی و خواب بی بستر نداشته اید چگونه می توانید این درد را درک کنید !

وسط سورچی و درودگر راه می رفتم . راهمان جاده ای بود که از مشرق لندن می گذرد و هزاران هزار نفر در آن رفت و آمد دارند . این جزئیات را برای آن خدمتتان عرض می کنم که بدانید تهیدستان چگونه زندگی می کنند . سه نفری پیش می رفتیم و من برای آنکه از

قافله عقب نمانم به دنبال دو همراهم که از زور خستگی زمین و زمان را به فحش بسته بودند ، رفتم تو قالب یک لات امریکائی و سهمیه فحشم را ادا کردم و توانستم آن طوری که دلم می خواست خودم را بیک دریانورد جابزنم که هست و نیستش را به باد داده و حتی لباس هایش را هم گم کرده و مجبور است تا آمدن کشتی علاف شود .

سورچی قادر نبود پا به پای ما راه بیاید و خودش زیر زبانی می گفت که تا آن وقت روز چیزی نخورده است و چشمهایش سیاهی می رود . اما درودگر با آن قد دولا شده و گرسنه به خود فشار می آورد و سنگینی پالتوی مندرس خود را به رویش نمی آورد و قدم های بلند و تند برمی داشت و مرا یاد گرگ ها می انداخت . چشمهای هر دو همراهم رو به زمین چیزی را جستجو می کردند. گاهی نیز خیم می شدند و چیزی از زمین برمی داشتند . اولش گمان می کردم ته سیگارها را جمع می کنند و بنابراین پا پی قضیه نمی شدم اما یک دفعه متوجه واقعیتی شدم که مو را براندام سیخ کرد . واقعیت از این قراز بود : خم که می شدند قطعات پوست پرتقال و سیب و دانه های انگور را از روی خاک پرزباله و کثیف برمی داشتند و به دندان می کشیدند . از هسته ها هم نمی گذشتند . جمعشان می کردند و می شکستند و می خوردند . بانهای ته سفره را بی سروصدا توی دهان می گذاشتند و آهسته آهسته بی جویدند . این ماجرا در فاصله ساعت شش تا هفت شب بیستم اوت ۱۹۰۲ و در قلب غنی ترین و نیرومندترین امپراتوری جهان داشت .
خ می داد .

دو همراهم من از هر دردی سراغی می گرفتند ولی پرگو و پرت

و بلاگو اصلا نبودند . پیران دنیا دیده‌ای بودند که هر چه آت آشغال گیرشان آمده بود روانه کرده بودند به خندق بلا ، و این مسأله بطور طبیعی آن دو را به فکر انقلاب خونین می‌انداخت . در مورد انقلاب مانند آنانارشیست‌ها و عقل باخته‌ها سخن می‌گفتند . آیا تقصیری از این لحاظ داشتند؟ بنظر من هیچ تقصیری دامنشان را نمی‌گرفت . خود من آن روز سه نوبت غذای کامل خورده بودم و اگر ویرم هم می‌کشید می‌توانستم یک بستر گرم و نرم گیر آورم و خواب راحتی بکنم ، با این حال و برخلاف عقاید اجتماعی‌ام مجبور بودم با آن دو هم صدا شوم یا جلوی زبانم را حداقل بگیرم . اما این بیچاره‌ها و نسل آنها کلا برای انقلاب ساخته نشده بودند . آنها همگی می‌میرند و خاکک می‌شوند و خبری هم از انقلاب نمی‌شود . نسل‌های دیگر باید از این کار مهم حرف بزنند که خواهند زد .

من هم جوان بودم و هم بیگانه ، روی این اصل هم سورچی و هم درودگر هر چه به عقلشان می‌رسید با من در میان می‌گذاشتند و پندم می‌دادند که هر چه زودتر از بریتانیا خارج شوم . پندشان منطقی و معقول بود . من هم قول دادم هر چه زودتر اسباب و اثاث‌ام را جمع کنم و بزخم به چاک . با اولین کشتی که از راه رسید ، راه بیفتم . هر دو خوشنود شدند و درودگر گفت : « این زندگی ، آدمیزاد را بی‌آنکه بخواهد جنایتکار بار می‌آورد . من پیر شده‌ام و جایم را برای جوانها خالی کرده‌ام . لباسهایم هم روز به روز زهوارشان در می‌رود و امکان کار یافتن را بسیار کمتر می‌کند . می‌روم نوانخانه تا یک رختخواب گیرم بیاید . اگر زودتر از ساعت سه نرسم ، جایی برای من نمی‌ماند .

خودتان که با چشم خودتان دیدید! وقتی مشکل ورود را یک طوری حل کردم تا فردا صبح می‌خواهم و روز بعد بیگاری باید بدهم و بعد بروم بی‌کار خود. آینده چه خواهد شد؟

قانون همه را یک چشم می‌بیند و حکم می‌کند هیچ‌کس بیش از یک شب نمی‌تواند در نوانخانه بخوابد مگر آنکه دوباره برود توی صف و نوبتش برسد. عمرم در صف نوانخانه می‌گذرد و همیشه هم ناگزیرم به آن تن دهم.

روز تا می‌آیم به خود بجنبم شب از راه می‌رسد. نه بستری برای خوابیدن دارم و نه شکمی سیر برای خوابیدن. با کدام حال و امید می‌توان دنبال کار گشت. الان دو روز است که جز چند تکه نان چیزی از این گلو پائین نرفته.

سورچی هم‌آهسی سرداد و نالید: «اما من بیچاره تنها امروز چیزی نخورده‌ام و حالا که دارم به حرفهای رفیقم گوش می‌دهم، حالم خیلی خیلی می‌رود و زانوهایم سست شده‌اند.»

درودگر نفسی تازه می‌کند و دوباره رشته کلام را در دست می‌گیرد: «نانی هم که در آن خراب شده دست آدم می‌دهند از سنگ سخت‌تر است!» و من بلافاصله پرسیدم: «منظورت از خراب شده چیست؟» و او گفت: «همان خراب شده که ما می‌رویم خودمان را دو سه روز آنجا زندانی کنیم.» و دنبال سؤال را گرفتم: «فرض کنیم آدم جای خالی تو نوانخانه عمومی گیرمان آمد، آن توجه بلاهائی سرمان خواهد آمد؟» دو نفری شروع کردند به راهنمایی من: «اول کار یک دوش آب سرد می‌گیری و حالت جا می‌آید. بعدش دو بست

گرم نان و نصف پیمانه آش می دهند دستت که شامت باشد. « و داخل حرفشان دویدم و گفتم: « کمی شیر و شکر هم که لابد می دهند. » دوتائی جواب دادند: « فکرش را اصلا نکن که ناکام می شوی. نمک تا بخواهی ارزانیت! »

سورچی یکه تاز شد و گفت: « اما درنواخانه آکنی آش خوبی می دهند و عوضش روز بعد تسمه از گردهات می کشند. » و درودگر هم تائید کرد: « آش آنجا معرکه است! » من پرسیدم: « بعد قضایا را تعریف کنید! » دوتائی جواب دادند: « شامت را که نوش جان کردی بی روی توی بستر می خوابی و صبح زود ساعت پنج بیدارت می کنند. همان مقدار شام نان و آش می دهند دستت که چاشت کنی. » درودگر به تنهایی اظهار کرد: « مقدار نان و آش همیشه ثابت است. نه کم و زیاد. اوایل کار در بوزگی نان و آش از گلویم پائین نمی رفت، اما حالا همه اش را می توانم قورت بدهم. »

سورچی شتابناک افزود: « امروز که چیزی نخورده ام می توانم سهمیه سه نفر را راحت بخورم. » من بی معطلی پرسیدم: « بعد از چاشت نوبت کدام کاری رسد؟ » درودگر پاسخ گفت: « نوبت نوبت یگاری است. هر کس را می فرستند دنبال یک کار. یکی زمین و انخانه را می شوید. یکی آشپزخانه کاری کند و بقیه را هم می فرستند سنگ شکنی. کاری که پدر درمی آورد همین سنگ شکنی است. من که شصت سال بالا دارم، سنگ شکنی نمی کنم ولی جوانها کارشان نکستن سنگ است. شما جوانها را می برند سرکار سنگ شکنی. » سورچی هم به نوبت خود اظهار داشت: « من از باز کردن کلاف و

گره نخ بدم می آید . »

پرسیدم : « اگر یک آدمی آمد و شام و چاشنت را نوش جان کرد و شب هم خوابید و صبح از بیگاری دادن خوشش نیامد و پطفره افت ، آنوقت چه می شود ؟ » درودگر سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت : « سعی کن هیچوقت از این حقه استفاده نکنی . چون در لمة نوانخانه‌ها به رویت بسته می شود و هیچ جا راحت نمی دهند . اما اگر خوب کار کنی ، ناهارش یک کمی چرب تر است . نان ناهار بیشتر است و پنجاه گرم پنیر و یک لیوان آب سرد هم بغلش . بعد از آن که باقی کارت را خوب انجام دادی ، شام هم می خوری و ساعت شش بعد از ظهر می روی بسترت و صبح روز بعد همه را بیدار می کنند . می ریزند بیرون . »

صحبت کنان جاده اصلی را پشت سر گذاشتیم و از چند خیابان کوچک رد شدیم و رسیدیم به نوانخانه عمومی . نرسیده به نوانخانه : شمال جیبی های خود را در آوردیم و روی سنگی پهن کردیم و هر چه در جیب هایمان بود ریختم وسط دستمال ها . تنها توتون را کنار گذاشتیم . آن را لای کاغذی ریختم و در بغل جورابهایمان جاسازی کردیم .

آخرین شعاعهای آفتاب بسا زمین وداع می گفت و باد سردی وزید که ما سه تن با دستمال های بسته در دست جلوی در ورودی وانخانه ایستادیم . سه دختر کارگر از نزدیکی ما می گذشتند که یکی اندوه و تأسف مرا سبک و سنگین کرد . آن دختر توجهی به دوپیر رد همراه من نداشت و من تا نگاهش می کردم نگاه او با من بود .

دل او به حال من که جوانی قوی بنیه و تندرست بودم می سوخت و پیر مردان نمی توانستند یک ذره دلسوزی از او بستانند. من فهمیدم که دلسوزی او پیش از آنکه معنوی و روحی باشد جسمی و جنسی است. هر گونه احساس همدردی و دلسوزی نسبت به سالدیدگان، احساس پاک و خالص است و درلندن گیس سفیدها هیچوقت با حرمت و شرف به خاک سپرده نمی شوند.

در یک طرف در ورودی نوانخانه ریسمانی متصل به زنگ قرار داشت و در طرف دیگر شستی زنگ. سورچی روبه من گفت: «زنگ را بکش!» همین که ریسمان را کشیدم و چند لحظه نگه داشتم، یکهوداد دو همراهم بلند شد: «این قدر کش نده!» و من بی درنگ ریسمان را رها کردم. نگاه سرزنش کننده آن دو مرا زیر سرکوفت گرفت و بانگ زد که اگر آش و نان و بستر امشب از دستمان برود باهت و بانیش توهستی. در باز نشد. خوشبختانه زنگ کار نمی کرد. من احساس آسودگی وجدان کردم و به درودگر گفتم: «شستی را فشار بده که آن زنگ از کار افتاده.» اما سورچی دخالت کرد و گفت: «نه. دست نگهه دار. کمی صبر کن!» بعد سورچی ما را متوجه اخلاق و نقش سرایدار نوانخانه کرد و فهماند که این آدمها ریشه دارند و کسی نمی تواند باگستاخی و بی احترامی با آنها مواجه شود و کارش را پیش ببرد. حقوق آنها از نه پوند در سال تجاوز نمی کند، ولسی هر جا باشند سکان کار دستشان است.

خود سورچی باشیوه محتاطانه خود شستی رافشارداد و آن وقت من متوجه شدم که چه هراسی بر چهره آن دوسایه افکننده و چه دلهره ای دلشان را به تنگ آورده. این هراس و دلهره حتی در چهره متهمانی

که در انتظار شنیدن حکم دادگاه بی تابی می کنند دیده نمی شود . هر طور بود سرایدار با چهره گرفته دم در ظاهر شد و ما را از سر تا پا ورنه از کرد و موقعی که خواست دوباره در را ببندد مختصر رفید گفت : « جانداریم . درود گر باناله گفت : « امشب هم بی سرپناه ناندیم ! » وضع سورچی بهتر از درود گر نبود . من از دیدن این حال منقلب شدم و به فکر چاره افتادم . سورچی را طرف اولین کوچه که ناریک بود کشاندم و گفتم : « زود باش چاقویت را در آور ! » آن بیچاره از ترس خود را عقب کشید و وحشت زده زل زد توی صورتم . بی شک مرا با یک قاتل سادیست عوضی گرفت . به خیالش من از آن سادیست هائی هستم که فقط با کشتن پیرها و تهیدستان ارضا می شوم و بازده به کله ام که یک کارجنون آمیز بکنم .

شما که خواننده این احوالات آکنده از درد هستید ، حتماً یادتان مانده که من پیش از قاطی شدن به دوزخیان ایست - اند ، یک سکه طلا در آستر جلیقه خود دوختم که روز مبادا آن را در آورم و دردی از خود دوا کنم . حالا آن روز مبادا افتاده بود به شب مبادا !

تا من فرصت کنم و قضیه را از سیر تا پیاز برای سورچی تعریف کنم و آبی بر آتش وحشت او بپاشم ، بیچاره نزدیک بود قالب تهی کند . بعد هم که به ظاهر حرفم را پذیرفت باز دستش می لرزید و کم مانده بود به جای پاره کردن نخ هاتنم را سوراخ کند که البته بخیر گذشت و نیمه کاره خودم چاقو را گرفتم و دست به کار شدم . با درآمد سکه طلا و درخشیدن آن در زیر نور کم رنگ خیابان چشمهای آن دو هم برق زد . با این سکه راه افتادیم طرف نزدیکترین غذا خوری .

با بیرون آمدن سکه بازی من هم تمام شد. مجبور شدم اعتراف کنم که یک نویسنده و جامعه شناس هستم و برای مطالعه زندگی خاص مردم ایست - اند خودم را به آن ریخت در آورده ام تا راحت کارم را انجام دهم. بعد از این اعتراف شدم خودم، آن که بودم و طرز صحبت خودم را هم تغییر دادم. به عبارتی شدم آقا بالاسر. آن دو این واقعیت را پیشاپیش پذیرفته بودند.

در غذا خوری از آن دو همراه خود جويا شدم: « چه میل دارید بخورید؟ » سورچی بی درنگ جوابم داد: « دو تا نان قندی و یک فنجان چائی. » و درودگر هم بدون توجه به سفارش سورچی تکرار کرد: « دو تا نان قندی و یک فنجان چائی از سرمان هم زیادی است! »

شما که سرور من هستید بهتر است از دنبال کردن ماجرا بپرهیزید و یک دقیقه به وضع ما دقیق شوید. دو همراه من، دو پیرمرد از کار افتاده که با دعوت و اراده من به غذا خوری پا گذاشته بودند و بادیدن سکه طلا دانسته بودند که من از قماش آنها نیستم و یکی از آن دو در طول روز فقط یک تکه نان سق زده بود و دیگری چیزی از حلقومش پائین نرفته بود، تنها به دو تا نان قندی در یک فنجان چائی قناعت کردند که خرج هر کدام بیش از دوپنی نمی شد!

قناعت و حقارت کمروح و جسم این دورا شکسته بود. خوی زندگی در نوانخانه بال بلند پروازی آنها را بریده بود. من نمی خواستم این بار قناعت خواری آن دو را تکرار کنم. به تدریج تخم مرغ، گوشت و چائی اضافی و نان اضافی خواستم تا یک بار هم شده سیر

و خشنود از پشت میز غذا بلند شوند . هر بار که سفارش تجدید می‌شد شرمساری آن دو از گناه نا کرده افزون‌تر می‌شد و تند تند می‌گفتند که سیر شده‌اند و جایی برای خوردن زیادی ندارند . اما من می‌دانستم که با این آب های ناچیز چاه شکم های گرسنه و تشنه آنها پر نمی‌شود . بازار تعارف از رونق افتاد و سورچی اعتراف کرد : « این اولین چائی است که در عرض پانزده روز می‌خورم . » درودگر هم افزود : « چای دبشی است . » هر کدام دوفنجان چائی خوردند و دست بر قضا چای هم چندان تعریفی نداشت و رفقای ما اسم همچو چائی را آب زیبو گذاشته‌اند . از دوزخیان پرس که اعراف ، بهشت است !

سیر که شدند و چرخ زبانشان سرعت گرفت ، هر دو از خود کشی سخن گفتند . بارها خواسته بودند خودشان را بکشند و نکشته بودند . سورچی از آخرین تصمیم خویش ماجرا ساخت که هفته پیش لب رودخانه داشت به زندگیش نقطه ختم می‌نهاد .

شکم که پر شد ، نشاط ظاهری شود و میل به مزاح و بذله گوئی بیشتر می‌گردد . قید از دل و فکر برداشته می‌شود و محیط صمیمیت بیشتر پیدا می‌کند . سورچی از زندگیش سخن گفت . مرگ و میر زن و بچه های خود و دفن و کفن آنها را با کمک پسر جوانش با لحن عادی بیان کرد . بعد هم افزود که پسر جوان به مرض آبله از دنیا رفت . پس از به گور سپردن پسر جوان بود که او کاملاً از پا درآمد و تب کرد و سه ماه در بیمارستان بستری شد و بعد نتوانست دیگر به حال اولش برگردد . ضعف و وارفتگی بر زندگیش چیره شد و روحیه خود را باخت . در خانه کسی نبود که به سلامش علیک بگوید و یک لیوان

آب دستش بدهد. در یوزگی اواز اینجا آغاز شد.

سرگذشت درودگر اندوه بارتراز سورچی بود. پدرش ارتشی بود و بیست و دو سال خدمت کرده بود که او به دنال دو برادر بزرگتر که وارد ارتش شده بودند به دنیا آمد. یکی از دو برادر بزرگتر او در هندوستان کشته شده بود و دیگری در مصر گم و گور. او مانده بود و یک زندگی سراسر تنهایی و بی‌تکیه‌گامی.

پیر مرد زندگی را در چند جمله کوتاه کرد و بعد دستش را به لب پیراهنش مالید و گفت: «از من جز استخوان چیزی نمانده. از دست رفته‌ایم ما. بی‌غذائی پدر ما را در آورده. دستتان را بگذارید روی سینه‌ام تا بفهمید پشت این چند استخوان چه غوغائی است.» دستم را بردم زیر پیراهن و روی سینه‌اش نهادم. پوست بدنش انگار کاغذی بود. خش خش صدا می‌کرد. دستم هنوز روی سینه‌اش بود که لبخندی زد و گفت: «من فقط هفت سال معنای زندگی را فهمیدم و خوشی را چشیدم. زن مهربانی داشتم که سه تا دختر یک لاجان برایم آورده بود. اما سرخک دخل زندگی همه‌شان را در آورد.»

سورچی وارد صحبت شد و مسیر آن را عوض کرد. با اشاره به غذاهائی که خورده بود گفت: «آدم که این غذاها را بخورد، دیگر نمی‌تواند به غذای نوانخانه رغبت نشان دهد.» درودگر هم سرش را تکان داد و گفت: «من هم مثل تو بدعادت شدم.» مضمون غذا و شکم، آن دو را به زندگی گذشته‌شان برگرداند که هنوز هم حلاوت دست پخت زنهایشان زیر دندان‌شان بود. سورچی آهی از سر رضامندی کشید و گفت: «سه روز تمام لبم به روی غذا بسته بود که امروز و این

ساعت فرق شکست . « درودگر هم دنبال سخن او را گرفت : « و من هر روز یک بار غذا می‌خورم . غذایم هم پوست پرتقال است . می‌توانید حدس بزنید که من چه حالی دارم گاهی از زور گرسنگی جانم به لب می‌رسد و خیالاتی به سرم می‌زند . شبها که می‌افتم به گز کردن خیابان، با خود می‌گویم که کار باید یا آن‌وری شود یا این‌وری . یا باید همه چیز داشت یا قید همه چیز را باید زد . یک شب می‌خواستم دستم را کج کنم و خودم را از فشار بی‌پولی و گرسنگی رها کنم ، اما چون صبح در حال دمیدن بود و من هم خسته شده بودم از خمیر آن کار گذشتم .

همین که تنور شکم گرم شد ، بحث سیاسی به میان آمد . حالا که معلومات وسیع آن دو را در زمینه تاریخ و جغرافیا با چشم خود می‌بینم و با گوش خود می‌شنوم ، پی‌می‌برم که گوینده‌ها ، افراد چلمنی نیستند ، و پیری و فرسودگی زودرس ، نعمت داشتن فرزندان بزرگ و کار بر را از آنها دریغ داشته است . همچو پیرانی فرزندان دارند که سایهٔ مهربانان را بر سرشان چتر می‌کنند تا آخرین روزهای پدران با خوشی و فراغت بگذرد ، این دو محرومند از آن سعادت بزرگ ! وقت بدرود رسید . من به هر کدام دوشیلینگ دادم . از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدید . چون می‌توانستند شب را زیر یک سقف که خود انتخاب می‌کنند بگذرانند . لحظهٔ جدا شدن سیگاری آتش زد ، می‌خواستم کبریت روشن را دور بیندازم که سورچی دستش را دراز کرد و کبریت روشن را از دستم گرفت . من قوطی کبریت را طرفش دراز کردم ، ولی او بالبخند حالیم کرد که نمی‌خواهد کبریت روشن

هدر رود .

با آن کبریت نیمه روشن سورچی سیگاری را که از من گرفته بود روشن کرد و بعد داد به درودگر پیر . او با سرعت پیپ خود را در آورده بود تا با کبریت خاموش نشده، پیپ را چاق کند . سورچی بعد از دو تا پک جانانه گفت : «یک دانه چوب کبریت را هم نباید بیهوده از دست داد . » و من با یادسینه استخوانی و پوست کاغذی او جواب دادم :
« درست است . حق با شماست ! »

خراب شده‌ای به نام نوانخانه

پیش از هر چیز باید از این تن و بدن خود عذرخواهی کنم که کشاندمش به چنان گندآبادی؛ معده هم حق دارد از من انتظارپوزش خواهی داشته باشد که هرچه آت و آشغال یافتم چپاندم در کیسه طریف و لطیف او. آری من با پای خود و میل خود به آن نوانخانه یا بقول نوانخانه‌ای‌ها، «خراب شده» رفتم و غذای آنجا را خوردم و در رختخوابش خوابیدم و بعد هم پا گذاشتم به فرار.

بعد از دو بارتوی صف ایستادن و سر به سنگ نامرادی خوردن بالاخره دیروز پیش از ساعت سه بعد از ظهر وارد صف شدم و تا شش بعد از ظهر یک جا ماندم و همین که در خراب شده باز شد و شمارش را آغاز کردند، من نفر بیستم بوم و وقتی اعلام کردند که فقط برای بیست و چهار نفر جاهست، یقین کردم که این بار نوانخانه را از نزدیک خواهم دید.

یادم هست که حوالی ساعت چهار یک‌عده آمدند و از اول تا

آخر صف نگاهی شمارشگر انداختند و سری تکان دادند و نومیدانه دور شدند . آنها خوب می دانستند که چند نفر باید از آن در داخل شود . خیلی ها هم آمدند و با نگاه حساب کار دستشان آمد و رفتند . تا در باز شود ، تا ساعت به شش برسد ، نفر پس و پیش من سرگفت و شنود را باز کردند من مشتاقانه گوش دادم و فهمیدم که هر دو از قربانیان آبله هستند که یک مدت از عمر خود را در بیمارستان سر کرده اند و حالا مشتری دایمی نوانخانه شده اند . از بیماری و بیماران و در یوزگی خیلی حرفها زدند که من همه را گوش دادم و از شنیدن حرفهایشان پشتم لرزید . حرفشان ته می کشید که سؤال کردم : « چند وقت است که از بیمارستان مرخص شده اید ؟ » در جوابم گفتند یکی دو هفته و دیگری سه هفته پیش بیمارستان را ترک گفته بود . نشانه های آبله یک یک گفته هایشان را تأیید می کرد .

بعد از آن با مردی گفتگو کردم که اول صف ایستاده بود و اسمش جین جر بود . او از ساعت یک آمده بود و صف را شروع کرده بود ؛ تا یک سال پیش آدم سالمی بود و برای یک ماهی فروش کاری کرد . یک روز که صندوق بزرگ و سنگینی را جابجا می کرد ، چیزی زیر پایش ماند و با صندوق نقش زمین شد و وقتی از جا بلندش کردند ، درد شکسته استخوانی را با تمام وجودش حس کرد . افتادن همان و وداع با زندگی غرور آمیز همان .

در بیمارستان معلوم شد که استخوانی از او نشکسته ، بلکه جایی از شمشکس جرخورده که با بخیه زدن هم نمی شود دوران سلامت کامل را به او بازگرداند . بخاطر همین مسأله بود که اربابش دیگر او را

پذیرفت و بعد از آن جین جرهم به اردوی در یوزه‌ها پیوست .
با چند نفر دیگر هم صحبت کردم . آنها تا امریکا رفته بودند و
آنجا زندگی هم کرده بودند و حالا افسوسش را می‌خورند که چرا
در آن خراب شده نماندند و آمدند اینجا تا این همه بلا یک جا سرشان
بیاید . بریتانیا برایشان زندان شده بود . از این زندان راه فرار برایشان
نبود و هیچ طسوری نمی‌شود از شرش خلاص شد . چون نه پولش
را دارند که خرج راهشان باشد و نه اجازه خروج به ایشان می‌دهند .
یک باره یاد پند سورچی و درود گرفتادم که اصرار داشتند تا می‌توانم
از قدم گذاشتن به نوانخانه خودداری کنم ، چون چیز دندان‌گیری در
آن خراب شده گیرم نخواهد آمد . اما این آشنا های تازه تنها به این
دلیل به حال من غبطه می‌خورند که جوان هستم و بنیه قوی دارم و هر
وقت دلم بخواهد می‌توانم از این خراب شده بروم .

جوان دیگری هم در صف منتظران بود که می‌توانست خودش
را از گل ولای این لجن زار بیرون بکشد و یک زندگی عادی برای
خود فراهم کند . او هم به امریکا رفته بود . عرق ریخته بود و جان‌کنده
بود و پول و پله‌ای هم پس انداخته بود و برگشته بود و حالانوی صف
در یوزه‌ها در انتظار یک وعده شام و یک شب خواب راحت بود .
جوان تعریف می‌کرد که دو سال در یک رستوران آشپزی کرده بود .
از هفت صبح تا ده شب پشت اطاقهای غذا پزی عرق ریخته بود و
روز تعطیلی که یکشنبه باشد تا هفت شب جان‌کنده بود . بیش از نود
ساعت در هفته کار کرده بود و تنها پنج دلار مزد گرفته بود . این چند
جمله را هم از زبان خود او بشنوید : « کارم سخت‌تر از آن بود که

بتوانم تحمل کنم . خرد شده بودم و اندوخته جزئی هم که داشتم دردی را دوا نمی کرد و زود هم خرج شد و رفت . این اولین شبی است که می خواهم در نوانخانه بخوابم ! »

جوان تازه پذیرفته بود که در یوزگی رسمی هم اجتناب ناپذیر است . اما دیگران تا خرخره در این منجلاب فرورفته بودند . مسکین ، بیمار ، درمانده و نحیف و نزار بودند ولی انسان بودن را هرگز از یاد نمی بردند .

خیابانی که در آن صف ساخته بودیم از خیابانهای کم عرض و دور افتاده بود . عرض خیابان از شش متر تجاوز نمی کرد و پیاده رو های باریکی داشت . در این خیابان کارگران و شاغل ها زندگی می کردند و وقتی از سرکار برمی گشتند از بچه هایشان می شنیدند که صف در یوزه ها روز به روز درازتر می شود و چه الم شنگه ای راه می افتد . آن روز من یکی را با چشم خود دیدم که در جلوی در خانه خود که مشرف به نوانخانه بود ، نشسته بود و خسته از کار روزانه آینده خود را در صف روبرو تماشا می کرد . زنش هم آمد به تماشا ، و چون پله جلوی در کوتاه و باریک بود سرا پا ایستاد و کودکان خود را رها کرد تا در آن حوالی بازی کنند . من صف کوچک تری را در آن طرف خیابان دیدم . تماشا می کردم که بچه ها از خیابان گذشتند و بازی خود در چند قدمی صف ما ادامه دادند . مادر و پدر بچه ها آنها را می دیدند ولی هیچگونه تغییری نشان نمی دادند . نه کنجکاو بودند و نه بیمناک و مضطرب . ما برایشان بیگانه نبودیم . بچه ها از اولین روز های زندگی خود این نوانخانه و این صف را دیده بودند .

همانطور که گفتم سر ساعت شش در نوانخانه باز شد و نوبت به من هم رسید . ورقه‌ای روی میز بود که اسم ، سن ، شغل و محل تولد و محل خواب شب پیش تازہ واردان را در آن ثبت می کردند . بعد از آنکه مشخصات من درج شد ، تکه آجری دستم دادند که از لمس آن دچار حیرت شدم و تا بیایم و بفهم که قضیه چیست ، صدای نکره‌ای پرسید : « چاقو ، کبریت و سیگار همراهت نیست ؟ » و من همانطور که آموخته بودم فوری پاسخ دادم : « نه قربان ! » و راه افتادم و از پله‌ها پائین رفتم و از دالانی گذشتم و آجری را که دستم بود سبک و سنگین کردم و زود فهمیدم آن تکه سنگین نان است و نقل و سفתי‌اش نشان می‌دهد که خام پخت است . پیش از آنکه از دالان خارج شوم ، در نور کمرنگ یک چراغ گرد گرفته ، لیوان آبی به دست خالیم دادند و بالاخره کورمال کورمال به یک سالن تاریک رسیدم . سالن پر بود و بوی عرق بدن و کثافت آشکارا مشام را نیش می‌زد . تاریکی و هیاهوی پایان ناپذیر به انسان القا می‌کرد که پا به دوزخ گذاشته‌است . همین طور که از لای دیوارهای گوشتی رد می‌شدم می‌دیدم اغلب مشتریان کفش‌های خود را در آورده‌اند و دارند پاپیج‌های شندرپندری را که به ساق پاهایشان پیچانده‌اند باز می‌کنند و از درد پا می‌نالند . هنوز غذا داده نشده و آنچه از این چشم‌انداز انسانی می‌دیدم ، اشتها می‌کور شده‌ام را پاک کورتر می‌کرد . اشتباه بزرگ من این بود که پیش از آمدن و داخل صف شدن ناهار کاملی خورده بودم و وضع شکمی من هیچ شباهتی به آنها نداشت . تازه اگر هم چیزی نمی‌خوردم ، دیدن آن وضع آشفته دلم را آشوب می‌کرد و اقل کم دوروز لب به چیزی

نمی توانستم بزخم .

آش داده شد . آش را با کمی شیر و یک عالم آب داغ و ذرت درست کرده بودند و آنهای دیگر نان آجری خود را اول به نمک روی میز می زدند و بعد می گذاشتند داخل آش که حسابی خیس شود و بتوانند بخورند . من هم به تقلید از دیگران دو سه لقمه خوردم . ولی گلویم سوخت و یسار حرفهای درودگر افتادم که من باب نصیحت می گفت : « برای آنکه لقمه از گلویت پائین برود و از دستش راحت شوی ، بعد از هر لقمه کمی آب بخور ! » مثل دیگران به گوشه تازیک سالن رفتم و لیوانم را پر آب کردم و سرمیزم برگشتم . بعد از خوردن آب فهمیدم که طعم آش بسیار تند و نامطبوع است و دو وعده کامل آن ذائقه انسان را پاک خراب می کند . خواستم بی اعتنا باشم و غذا را تمام و کمال بخورم ، ولی بی فایده بود . همان چند لقمه برای هفت جدم کافی بود . این است که دست از خوردن کشیدم و بغل دستی که از دقایق پیش در کمین باقی مانده غذایم بود فوری آش و نان را از جلوم کشید و در یک چشم به هم زدن فرستاد به خندق بلا و نگاه کنجکاوانه ای به من کرد که بلافاصله توضیح دادم : « پیش از آمدن به یک آدم دست و دل باز بر خوردم که ناهار کاملی به من داد . » و او در پاسخ گفت : « عوضش من از دیروز صبح تا حال لب به چیزی نزده ام . » من پرسیدم : « خب با توتون و سیگار میانه ات چطور است ؟ نگاهبانها که مزاحم بیستند ! » مرد شوق زده گفت : « بی خیالش . هر چه داری در آر ببینیم . اینجا مقررات شل و ول است . امان از دست خراب شده های دیگر . خشکت آدمیزاد را هم بارزی می کنند . در بیار دو

دودمی بکنیم و کیفور شویم . »

شام تمام شده بود و صداهای خوردن و آشامیدن فروکش می کرد که یکی از پیرمردهای مجاور آروغی زد و گفت : « گرداننده این خراب شده گاه و بیگاه سر قلم می رود ، و چیزهایی درباره ما در روزنامه ها چاپ می کند . » من پرسیدم : « مثلاً چی می نویسد ؟ » او جواب داد : « بیست سال بیشتر است که همش یک حرف می زند . می نویسد ماها که جائی برای خفتن نداریم و پولی برای پر کردن شکم افراد بی عرضه و مفت خوری هستیم که به درولای دیوار می خوریم . چون علاوه بر خوردن و خوابیدن وقتی می خواهیم شرممان را کم کنیم چیزی هم مثل نان کش می رویم . »

از یک گوشه سالن صدای بلندی برخاست که می گفت : « درست است که می گویند دهات وضع خورد و خوراکش بهتر از اینجا است ؟ » من که خودم تازه از یکی از همین دهات می آمدم فهمیدم که او گول شایعات را خورده . چون آنجا نه آبی به من دادند و نه یک تکه نان . یکی دیگر از یک سو جواب داد : « خود لندن هم کیف یک عده کوک کوک است . غذای حسابی گیرشان می آید و مجبور نیستید مثل ما چشم به دهات بدوزند . آن ناتوها کارشان را می کنند و شکمشان را هم از عزا درمی آورند . رانندگی می کنند ، پادوئی می کنند ، هیچ هم نشد روزنامه فروشی می کنند و بالاخره هر طور شده پول یک وعده غذای متوسط را درمی آورند . پدر و مادرشان آنها را خوب تربیت کرده اند . آنها هیچوقت مثل ما در نمی مانند . ما هستیم که زیر تیغ گرسنگی هر آشغالی را غذا می دانیم و هورت بالامی کشیم . »

سکوت تدریجی سخن آن مرد را تأیید کرد. یکی دیگر گفت :
من توی عمرم یک بار نیم شیلینگ گیرم آمد. در نوانخانه استراتفورد
بود که به ما سه رفیق کارسنگ شکنی واگذار کردند. در آن سرمای
استخوان سوز زمستان پتک گرفتیم و رفتیم که سنگ بشکنیم. دو تا
رفیق من همان اول کارزه زدند. گفتند که خیال خودکشی ندارند و
پتک ها را گذاشتند کنار، من ماندم و کارم را تمام کردم و نیم شیلینگ
را گرفتم.»

اغلب آنهایی که من در نوانخانه دیدم، از آن خراب شده بقول
خودشان نفرت داشتند و تا کارد په استخوانشان نمی رسید و دست
امیدشان از همه جا قطع نمی شد رغبت نمی کردند فکر نوانخانه را
به مغزشان راه دهند. یک شب که در نوانخانه می خوابند و حالشان
کمی جا می آید دوسه شب دیگر را در خیابان ها سر می کنند و همین که
هوای خیابان و مزاحمت های پلیس ها حوصله شان را سربرد برای تغییر
حال روبه نوانخانه می آورند. این زندگی سگی تاجشم به هم بزنند،
دمار از روزگارشان درمی آورد و دخلشان را حسابی درمی آورد و با
این حال ظاهر ناراحتی ندارند. درلندن این جور آدمها را لات ولوت
می نامند در حالیکه اسم رایج آنها در امریکا «خیابان زی» است.
بدترین مشکل آنها غذا نیست، مسکن و خوابگاه است. مقررات
شاق پدرشان را جلو چشمشان می آورد و هوای نامساعد کفریشان
می کند. در امریکا مهاجرین یک چنین زندگانی دارند. لهستانی ها و
یهودیان روسی زندگی بهتر از سگ دارند.

ساعت هفت شد و وقت دوش گرفتن و بعد خوابیدن رسید.

لباسهایمان را در آورديم و لای کت خود پیچیدیم و با کمر بند بستیم و بقچه‌ای ساختیم و کنار دیوار گذاشتیم . این طوری میکرب و شپش راحت از یک بقچه به بقچه دیگر نقل مکان می کند . لخت که شدیم دو تا دوتارفتیم نمره . داخل هر نمره دو تا وان بود . وانها پر آب بودند . پیش از ما چند تا دوتائی در آنها خودشان را شسته بودند ، خدامیداند ، ظاهر امر می گوید هر بار فقط دو نفر می توانند در یک آب حمام بگیرند ، ولی آب تیره و بوی تند می گفت که یک عده در آنها چرک بدنشان را ریخته اند . بعد از بیست نفر اگر آب را عوض کنند خیلی است . فوری کمی آب به خودم زد و حوله‌ای گرفتم که خودم را خشک کنم دیدم حوله خیس خدائی است . در آن حال چشمم به پشت هم نمره‌ای ام افتاد که یک پارچه آتش و لاش بود . شپشها مجبورش کرده بودند تندتند پشت خود را بخارد و نتیجه اش چیزی باشد که می دیدم و حالم را بهم می زد . پیراهنی که دستم دادند پوشم ، بوی تن خیلی‌ها را می داد . بعد دو تا پتو گذاشتم زیر بغلم و راه افتادم طرف خوابگاه . خوابگاه ، سالن پر طول و کم عرضی بود . جای تختخواب ، میله آهنی به دیوار نصب کرده بودند و با برزنتی که به میله‌ها بسته بودند ، تختخواب درست شده بود . تختخواب‌ها بیش از بیست سانتی متر ارتفاع و پانزده سانتی متر فاصله نداشتند . اشکال کار در این بود که جای سر نهادن بلندتر بود و چون همه برزنتها به هم وصل شده بود ، با کمترین تکانی که یکی در خواب می خورد ، همه بیدار می شدند . آن شب من بیش از بیست سی بار تکان خوردم و از جا پریدم . چیزی از هفت نگذشته بود که رفتیم توی تختخواب ، سر و

صدای بچه‌هایی که در پیاده‌رو بازی می‌کردند آشکارا شنیده می‌شد. از بوی گند خوابگاه هر چه بگویم کم گفته‌ام و این بو، ذرات وجود مرا به درد آورد. خسرو پف ممتد و بلندی خوابگاه را پرمی‌کرد که مال یک یا دو نفر نبود و با فریاد جگر خراشی که گاه - گذازی برمی‌خاست آمیخته می‌شد و معنای سکوت شب را لوٹ می‌کرد.

نزدیکی‌های صبح موشی یا حیوانی شبیه آن از روی سینه‌ام گذشت و مرا از خواب پراند و در آن حال خواب و بیداری چنان نعره‌ای کشیدم که مرده‌ها در گورستان از جا پریدند. با نعره من همه بیدار شدند و هر چه فحش چارواداری بلد بودند بارم کردند. هر طوری بود صبح شد و چاشت آوردند. نان و آش بین افراد تقسیم شد. من مال خود را به بغل دستی‌ام دادم. بعد از صبحانه نوبت کار شد و وظایف هر کس را اعلام کردند. یک عده برای نظافت و جارو کشی برگزیده شدند و هشت تن از ما را به نمازخانه سفید بردند تا کار نظافت آنجا را انجام دهیم و با کار خود هر چه خورده و خوابیده‌ایم بپردازیم.

هر چند که کار ما سنگین و فوق طاققت بود، با این حال افراد گروه، از خوشحالی با دم خود گردو می‌شکستند. من کیسه بزرگی در دست گرفته بودم و همیارم ظرفهای آشغال را در آن خالی می‌کرد و نهیب می‌زد: « دست به این‌ها نزن که پرستارها می‌گویند آدم را می‌کشد. » آشغال از بخش بیماران آورده می‌شد و من می‌دانستم چه کنم. از این رو به همیار خود گفتم: « قصد ندارم دستی دستی خودم را بکشم. حتی نمی‌گذارم آشغال هم به یک جایم بخورد، » کیسه را

پنج طبقه پائین بردم تا آنجا ضد عفونی شود .

نوانخانه‌ای‌ها اغلبشان بدن ضعیف و آسیب پذیر دارند و هر گونه میکروب می‌تواند کارشان را بسازد. آلوده شدن همان وریغ رحمت را سرکشیدن همان . خیلی‌ها اینطوری هلاک شده‌اند . بعد از ما خواستند پنج تا از لاشه‌های مرده‌های مریضخانه را بگذاریم توی ارابه . چون این کار را کردیم ، همه ما را کاملا ضد عفونی کردند .

ساعت هشت کار نظافت تمام شد و رفتیم زیرزمین مریضخانه تا غذا و چسائی بخوریم . غذای ما را توی یک سینی بزرگ ریخته بودند . چند قطعه نان ، کمی کره و گوشت جزغاله شده و استخوان محتویات سینی را تشکیل می‌داد . فوری فهمیدم این‌ها را از ته مانده های غذای بیماران جدا کرده و کنار گذاشته‌اند . افراد گروه مثل لاشخورهای گرسنه مانده ریختند سرسینی و هر چه دستشان آمد چپاندند توی حلقشان .. منظره‌ای بود که بیا و ببین . خوگ‌ها هم چنان رفتاری ندارند . اما اینها گرسنه بودند و شکم گرسنه ایمان سرش نمی‌شود . هر چه لازم بود بخورند خوردند؛ هر چه هم ماند جمع کردند و ریختند لای دستمال‌هایشان و دستمال‌ها را زیر پیراهن‌ها قایم کردند .

یکی از افراد گروه باطنزگفت : « اینها از خیر استخوان هم نمی‌گذرند . منظورم دولتی‌هاست . یک دفعه من آمدم اینجا و کارم را انجام دادم ولی هر چه گشتم جز استخوان چیزی گیرم نیامد . نتوانستم از آن بگذرم و برداشتم . مسئولین قضیه را فهمیدند و خرم را چسبیدند . ول کن معامله نبودند . »

قانون نوانخانه می‌گوید هر کس که وارد محوطه می‌شود، باید

دو شب و یک روز اینجا بماند . من که تمام کارهای خود را انجام داده‌ام و هر چه لازم بود بفهمم فهمیده‌ام ، باید راه فرار پیدا کنم . به یکی از افراد گروه پیشنهاد کردم : « بیا باهم دربرویم ! » ولی او با لحن خسته گفت : « من آمده‌ام استراحت کنم . یک شب کار هیچ کس را نمی‌کشد . » عقیده بقیه هم همین بود . تنها ماندم و مجبور شدم دست تنها بگریزم . گفتند که اگر یک بار فرار کنم ، دیگر نخواهم توانست پاتوی هیچ نوانخانه‌ای بگذارم . با لحن شادی که آنها قادر به درکش نبودند گفتم : « اصلا فکرش را نکنید . دنیا در گذر است ! » چند دقیقه بعد از فراز نرده‌های در ورودی به آن سوپریدم و بی آنکه نگاهی به عقب بخود بیندازم دوان دوان از آن خراب شده دور شدم . خستگی مجبورم کرد راه بروم . به خانه آبرومند خود رسیدم و لباسهایم را در آوردم و بعد یک ساعت که دویده بودم . وارد حمام شدم . بخارش را زیاد کردم و با بخار و آب جوش به زدودن آلودگیهای احتمالی پرداختم . حرارت حمام آن قدر زیاد بود که یک شپش سمج و پوست کلفت هم نمی‌توانست قصر در برود . با این حال دلم می‌خواست باز هم حرارت را بالا ببرم تا نشانی بیماری را از آن جا که دیشب خوابیده بودم با خود نداشته باشم .

ول معطل‌ها

در زبان عامیانهٔ مردم ایست - اند ، کار کسانی را که شبها در خیابان‌ها ول می‌گردند و غیر از وقت کشی و عیش خالی هدفی ندارند، با اصطلاح « علم گردانی » توضیح می‌دهند که من با اجازهٔ همه شما که قادر هستید هزار تعبیر بهتر پیدا کنید ، از اصطلاح « ول معطلی » استفاده می‌کنم و همهٔ آن گونه افراد را ول معطل‌ها می‌نامم .

روز از نو ، روزی از نو . دوباره تغییر لباس و شکل و قیافه دادم و افتادم به جان خیابانها . رفتم دیدنی‌ها را ببینم . همهٔ لندن‌ها از مرد و زن گرفته تا بچه‌ها و پیرها شب می‌روند به پارک‌ها یا جاهائی که چشم و گوششان عیش بکند . در این میان من همان ایست - اند را برگزیدم و مقصد روشن خود را میدان لیستر اعلام کردم تا از آن جا به طرف ساحل تایمز و هاید پارک بروم .

باران یکک ریز در کار باریدن بود . تاثیرها تعطیل شده بودند و تماشاگران ریخته بودند بیرون و دنبال ماشین یا درشکه‌ای بودند که

رود خود را به خانه‌هایشان برسانند. درشکه و ماشین هم فت و فراوان بود، اما خالیش گیر نمی‌آمد. در اینجا یکی از آن مناظری را که در بدر دنبالش می‌گشتم یافتیم. پیرمردها و بچه‌های شندرپندری را دیدم که این ور و آن ور می‌دویدند تا یک ماشین یا درشکه خالی پیدا کنند تا آقا و خانمی با بچه‌هایشان در آن بنشینند و بروند خانه‌شان و اگر کرم اجازه داد، چند پنی انعام به یابنده بدهند. از سکناات یابندگان یأس و حرمان می‌بارید. من از کجا فهمیدم که آنها مایوسانه کارشان را انجام می‌دهند؟ خیلی ساده است. توی آن باران اگر سرپناهی داشتند چه دردشان بود که و ایستند و خودشان را خیس کنند. سخت است برای انسانی که شب بارانی را با لباس خیس و شکم خالی دنبال کند و امید یافتن سرپناه را ازدست بدهد. این ماهها طعم گوشت را نچشیده‌اند و با این حال مجبورند باران و سرما را تا آن درجه غیر قابل تحمل بپذیرند. من خودم بارها با شکم سیر و تن پوش گرم و کامل در هوای هفتاد و چهار درجه زیر صفر کار کرده‌ام و یک بار هم یک روز تمام در یخبندان صد و شش درجه زیر صفر سفر نموده‌ام. هر چند که سفر من با رنج و سختی‌های زیاد توأم بود ولی بهیچ وجه با رنجها و سختی‌های این تهیدستان هم وزن و یکسان نبود. رنجی که اینان می‌برند برون از وصف و بیان است.

تاثیرهای کارشان تمام شد و تماشاگران پی‌خانه وزندگی رفتند و خیابانها در خلوت کامل خود خوف انگیز شدند. جز شبگرد های فانوس در دست کسی دیده نمی‌شد مگر آنهایی که از ترس و زور باد و سرما به گوشه و کنار ساختمانها خود را چسبانده و پناه گرفته بودند.

در این حال خیابان پیکادلی خلوت نبود. در این خیابان خانمهای مکش مرگه مای اغنیاباناز و ادا راه می‌رفتند و عشوه می‌فروختند. تا سه بامداد در این خیابان تک و توک رفت و آمد بود. آخرین افراد هم خسته شدند و خیابان را خلوت کردند.

ساعت یک و سی دقیقه بامداد رگباری که شروع شده بود بند آمد ولی نم‌نم آن تا مدتی ادامه داشت. تهیدستان بی‌خانمان از جان پناه‌های خسود بیرون آمدند و با سرعت شروع به پیاده روی کرد تا شاید سرمای ساعت‌ها یک جاماندن از تنشان بیرون بیاید.

اوایل شب در خیابان پیکادلی پیرزنی را دیده بودم که سنش بین پنجاه و شصت بود و از وجناتش درد و رنج می‌ریخت. رمقی نداشت قدم از قدم بردارد. بی‌کس بود و نفسش زود زود می‌گرفت و مجبورش می‌کرد بایستد و تجدید قوا کند. هربار که جائی می‌ایستاد، پلیس چون اجل معلق بالای سرش حاضر می‌شد و با توپ و تشر تکانش می‌داد که از حوزه مأموریت او دور شود. تا ساعت سه مسافت بسیار کوتاهی پیمود و خودش را به خیابان سنت جیمز رساند. زنگ ساعت چهار بامداد را اعلام می‌کرد که او را پشت نرده‌های پارک گرین یافتیم. در خود مجاله شده و خواب رفته بودند. بالای سرش آسمان ابری یک ریزباران می‌فرستاد و او خیس خیس شده بود.

با خود به‌گفت و گونشستم. به‌خودم گفتم: «فرض کن جوانی هستی باید فردا پی‌کارت بروی. حال پولی نداری سقفی برای خودت اجاره کنی و مانده‌ای زیر شرشر باران. بی‌خواب راحت فردا هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی و مجبور هستی کله صبح راه بیفتی برای خودت

کار پیدا کنی . با این فکر روی پله‌های سنگی یک ساختمان بزرگ نشستم . پیش از پنج دقیقه از نشستن من نگذشته بود که اجل معلق قانون بالای سرم ایستاد و چون دید که هنوز بیدارم و چشم روی چشم نگذاشته‌ام و جلو خانه کسی را هم اشغال نکرده‌ام ، زیر لب غرغری کرد و رفت پی مردم آزاری همیشگی خودش . ده - دوازده دقیقه بعد تازه سرم را روی زانویم گذاشته بودم و چشمهایم گرم می‌شد که اجل معلق از راه رسید و داد زد : « اینجا جای خوابیدن نیست . بلند شو راه بیفت ! »

بلند شدم و مانند پیرزن راه افتادم . هر جا که دلم می‌خواست بنشینم و چرتی بزنم . پلیسی حاضر می‌شد و از جاتکانم می‌داد . آخر کار ذله شدم و با جوان ژولیده حالی که وضع مرا داشت ، هم کلام شدم و قدم زدن را بردیدن روی پلیسی ترجیح دادم . راه می‌رفتیم که چشمم افتاد به دالان تاریک خانه‌ای که با نرده‌های دم در راه ورود را بریگانه‌ها می‌بست . به دلم برات شد که پشت نرده‌ها جای وسیعی برای خوابیدن وجود دارد و ما می‌توانیم بی دغدغه چند ساعتی در آنجا بخوانیم . به جوان همراهم پیشنهاد کردم : « بیا از آن نرده‌ها بپریم . آن ور توی تاریکی کپه مرگمان را بگذاریم و تا صبح راحت بخوابیم . » جوان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت : « صبح هم بجرم ورود به خانه دیگران سه ماه زندان بر ایمان ببرند . می‌اهلش نیستیم . داشی . » پیشنهاد دیگری کردم : « از حصار پارک بگذریم و پشت درختی یا بته‌ای بستر استراحت برای خودمان درست کنیم » . پای پلیس‌ها که به آنجا نمی‌رسد . جوان با حضور کامل ذهن پاسخ داد :

« نگهبانان پارک چیزی از پلیس‌ها کم ندارند. چهارچشمی نرده‌ها و درون پارک را می‌پایند. آن زرنگی که جناب‌عالی توصیه می‌کنید، شش ماه حبس روی شاخش است. »

افسوس! صدا افسوس! جوان که بودم همیشه مطلبی گیرم می‌آمد که راجع به کودکان بی سرپناه نوشته شده باشد. آنها همیشه درپستوها و بیغوله‌ها کز می‌کردند و عمر می‌گذراندند. من آن‌موقع وجود این منظره را جنایت اجتماع می‌دانستم و حالا آن جنایت را با چشم خود می‌بینم. از هر سوراخ و سنبه‌ای انسانی ژولیده و مچاله شده بیرون می‌آید که مانند فحش مجسمی بر صورت لندن ماسیده. این افراد ول معطل‌های جامعه بریتانیا هستند.

یکی از این ول معطل‌ها را به درد دل خواندم و او این ماجرا را تعریف کرد: «یک وقتی باران می‌آمد و من هم زیر پل تاینز دراز به دراز افتاده بودم و برای خودم خواب می‌دیدم. یکی دفعه لگدی به تهیگاهم خورد و خوابم را قطع کرد. چشم باز کردم و دیدم یکی از آن پلیس‌های کرمو است. از جا بلندم کرد. اما من از رونرفتم و بعد از نیم ساعت دوباره برگشتم. نمی‌دانم آن سگ پدر از کجا بوبرده بود که دوباره برگشت و لگدی محکم‌تر از اولی به پشتم زد و باداد و فریاد پرسید: «تو این زیر چه غلطی داری می‌کنی؟» همین‌طور که دور می‌شدم، وقتی مطمئن شدم دستش به من نخواهد رسید جواب دادم: «می‌خواستم پایه‌های پل را کش بروم و اسه اجداد تو....»

ول معطل‌ها خوب می‌دانند که درهای پارک‌گرین هر روز ساعت چهار و پانزده دقیقه بامداد باز می‌شود. وقت موعود فرا رسید

و من همراه خیلی از ول معطل‌ها رفتیم داخل پارک و هر جا که خالی یافتیم افتادیم و به خواب رفتیم . باران از نو شروع شد ولی ککک هیچکدام از ما نمی‌گزید . سنگ هم می‌بارید حالیمان نمی‌شد . شیرین‌تر و سنگین‌تر از خواب سحرگاهی چیزی وجود ندارد !

از این طرف قضیه می‌گیرم و می‌خواهم قدرتمداران و اهل زر و زور را کمی ناراحت کنم . آنها که هر کار بخواهند می‌کنند بگذار من هم جوالدوزی حواله شان کنم و ببینم دادشان تا کجاها می‌رسد . شما که اجازه نمی‌دهید تهیدستان بی‌خانمان جلوی خانه تان و داخل پارک‌ها خواب راحتی داشته باشند و به پلیس‌هایتان سفارش کرده‌اید آنها را مثل رمه گوسفند جابجا کند تا شما آسوده بخوابید و آنها بیدار بمانند، پس چرا سر صبح احساس ترحم می‌کنید و درهای پارک را به رویشان باز می‌کنید ؟ اگر نیت خیری دارید بگذارید از اول شب توی همان پارک‌ها کپه مرگشان را بگذارند .

آن روز ساعت یک بعد از ظهر رفتیم به پارک گرین . ده‌ها نفر از ول معطل‌ها را دیدم که روی علفها دراز کشیده بودند . روز تعطیلی بود و یک عده‌ای از خانم‌های شیک پوش با شوهرهای خوش پوش خود از هوای پاکیزه پارک لذت می‌بردند و از دیدن ول معطل‌های خواب رفته ، لب‌ور می‌چیدند .

شما که قلبی رقیق و نازک‌تر از برگ گل دارید و به زر و زورتان هم تکیه داده‌اید ، اگر خدای نکرده ، خاکم به دهان، گذارتان به این پارک افتاد ، برای خودتان بگردید و از بیدار کردن این همه

در بدر و ول معطل پرهیزید و بگذارید اقل کم خواب دردها را از
یادشان ببرد. آنها تنبل و بی عار نیستند. اگر جسمشان سالم باشد دوست
دارند دنبال کار بروند. اگر بدتان نمی آید عرض می کنم که قانون، منافع
شما را در نظر گرفته و سخاوتمندانه اجازه داده است که ول معطل ها
فکر مسکن را از سرشان بیرون کنند و روزها هم تا می توانند ول بگردند!

پستو

پس از یک شب ول معطلی ، با دمیدن صبح من در پارک گرین نخواهیدم . بعد از یک شبانه روز بی خوابی در حالی که زیر باران خیس خیس شده بودم و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود، به اجبار نقش ولگردی و ول معطلی خود را ادامه دادم . می بایست درد بی پولی را کاملا حس کنم و بعد از لقمه ای که به عنوان صبحانه می خورم ، دنبال کار بگردم . در نوانخانه شنیده بودم که یکشنبه ها صبح، ارتش تهیدستان را اطعام می کند. بنابراین تصمیم گرفتم صبحانه خود را به خرج ارتش صرف کنم و بعد بروم سراغ کار .

راه دراز بود و پاها خسته . از خیابان سنت جمیز و میدان ترافالگا گذشتم و رسیدم به استراند . از پل واترلوهم رد شدم و یکی دو خیابان را نیز طی کردم و بالاخره قبل از ساعت هفت به ول میه ارتش رسیدم . تهیدستان اسم این نوانخانه را گذاشته بودند پستوی ول معطل ها . خیلی از ول معطل های باران خورده دیشب را آنجا دیدم .

اگر خودم عذاب یکشبه آنان را نچشیده بودم ، مسلماً دلم از دیدنشان خون می‌شد . بسدبختی هم حدی دارد . پیری و بسدبختی یک جور دردناک است و جوانی و بسدبختی جور دیگر ، همه نوع انسان بدبخت آنجا بود . بعضی‌ها ایستاده خوابیده بودند و بعضی‌ها روی پله های سنگی دراز به دراز افتاده خواب یک وعده غذای لذیذ و گرم یک بستر راحت را می‌دیدند . از لای پارگی لباسهایشان ، تنشان به چشم می‌خورد ، سراسر خیابان و جلوی خانه‌ها شده بود خوابگاه تهیدستانی که شب را ول معطل زیر باران گذرانده بودند .

اجل معلق که پلیس باشد ، نمی‌دانم از کدام گوری برخاست و با صدای نکره داد زد : « بلند شوید بینم اراذل بی همه چیز ! اینجا که جای خوابیدن نیست ! » همان پلیس آنها را یک یک بیدار کرد و یک گوشه جمع آورد و به حال خودشان ول کرد . منظره رنجباری بود . این بار دلم لرزید . این بار انسان‌های جمع شده را به صورت مگس‌هایی دیدم که گرد یک شیرینی ناقابل حلقه زده‌اند و عرض خود را بخاطر هیچ می‌برند . با این حال دلشان غنج می‌زد برای صبحانه‌ای که قرار بود ارتش بریتانیا بدهد .

تا لحظه شیرین اطعام ، بعضی‌ها دوباره خوابشان برد . همان پلیس دوباره آمد و کار مردم آزاریش را کامل کرد . جمع خواب‌آلود و خفته را از نو پراکنده ساخت تا آن وسط خفته‌ها را ببیند و با بیدار کردن آنها و خودش را و خوی سگیش را تسکین دهد . بیچاره‌تر از آنها ، این چماق بسی‌عقل و شعور اغنیا بود که نمی‌دانست پول چه کاری را می‌خورد و آسایش چه کسانی را با جسم و روحش تأمین می‌کند .

خوشا آن روز که اوهم بداند !

ساعت هفت و نیم، در گاه رزق یکک وعده ما باز شد . سربازی سرش را بیرون آورد و گفت : « بی جهت راه را بند آورده اید . آنها که شماره گرفته اند می توانند ببینند تو و صبحانه بگیرند ، بقیه باید تا ساعت نه صبر کنند ! » یکک ساعت و نیم دیگر بر زمان صبر و انتظار افزوده شد . غیظ و غضب همه متوجه آنهایی شد که شماره گرفته بودند آنها را بلافاصله راه دادند تا دوشی بگیرند و استراحتی بکنند و صبحانه ای بخورند . شماره ها را دیشب در حوالی تایمز بخش می کردند که شانس هر کس در آن دور و بر بود گرفته بود . یکک عده از شماره دارها رفته بودند و از رنج انتظار کشیدن خلاص شده بودند که ساعت شد هشت و نیم . باز یکک عده دیگر از شماره دارها رفتند تو و ماندیم ما که شماره ای تو دستان نبود .

ساعت نه در به روی ما هم باز شد . گوسفندوار همدیگر را هل دادیم و رسیدیم به یکک حیاط بزرگ . نمی توانستم خودم را یکک انسان بشمارم . گوسفندانی بودیم دم در کشتارگاه که انتظار نوبت مرگ خود را می کشیدیم . خصلت و خوی انسانی ما را در این کشتارگاه سر می بریدند . یادم آمد که یکک بار هم در امریکا همچو وضعی پیش آمد و سختی زیاد کشیدم ولی این یکی اصلا با آن یکی قابل قیاس نیست . حالا باید اقل کم یکک ساعت دیگر سر پا بایستیم و منتظر شویم . دلم واقعاً ضعف می رفت و عنقریب می افتادم و بیهوش می شدم . بسوی بدنهای چرک گرفته و لباسهای بو گرفته حالم را در آن هوای آزاد هم بهم می زد . در آن حیاط بزرگ ، ما در یکک گوشه و در حصار نرده ها

چنان کبک هم ایستاده بودیم که چند نفر بی خیال ولی مطمئن خود را به دست خواب عمیق سپرده بودند .

من از درون این نوانخانه پاک بی خبر بودم و هر چه بد و بیراه می گویم نثار آن قسمتی می کنم که در بیرون دیده ام و می بینم . ازدحام گرسنه ها بیشتر از همیشه عذاب می داد . بعد از آن بی خوابی نای ایستادن نمانده بود تا چه رسد به این که بنشینیم و لقمه ای توی حلقمان بچپانیم . چشمهایم باز بود و جماعت انتظار کشیده را و ارسی می کردم . بیشتر آنها را ملاح تشخیص می دادم با یک حساب سرانگشتی یقین کردم که حداقل از سه نفر یکی ملاح است و امریکائی هم هست . حالا چرا دریا نرفته بودند و مانده بودند در یوزگی ، دلیلش را نتوانستم بپرسم و بدانم . یکهو متوجه شدم که اغلب آن جماعت ول معطل ، قد کوتاهی دارند که توی چشم می زند . تنها چند تا قد بلند دیدیم که بطور یقین آنها یا امریکائی بودند یا اسکاتلندی .

انتظار طولانی می شد . خفته ها بیدار می شدند . گرسنه ترها رول می خوردند و فحش می دادند . موجی تازه در جماعت می دوید . چپ و راست شدن مردم جا را تنگ می کرد و غرولندها اوج می گرفت که افسری از در آمد بیرون . انگار هیکل این افسر را با خمیر خود خواهی سرشته بودند و گفته بودند تو خدای زمین هستی و نباید یک جونرمش و مهربانی نشان دهی . از آن اول که دیدمش بدم آمد . پیش خودم گفتم ، این افسر سربازهای خود را آدم حساب نمی کند . سرباز مثل مگس است و او حق دارد هر بلائی دلش خواست سرش بیاورد . ما بدتر از سرباز و مگس بودیم . نگاهی همه تحقیر و همه ددمنشی به ما

کرد و نعره زد : « صدا نباشد اصلا . اگر خودتان را آرام نکنید از صبحانه خبری نیست ! » قلم از وصف رذالت او ناتوان است . چه توان کرد که زور گرسنگی نمی گذارد مناعت روح انسان بجوشد و عطای این حرامزده را به لقاییش ببخشد ! تهدید حیوانی جانگدازتر از بی خوابی و زیر باران ماندن و سرما را به جان خریدن بود . تهدید کارش را کرد و سکوت حاکم شد . این است رسم دنیائی که انسانی بخواهد و بتواند انسانهای گرسنه را غذا بدهد ! تف بر این رسم لعنت بار ! او بت می شود و دیگران مجبور هستند او را بپرستند تا لقمه غذایی که می دهد چرب و نرم باشد . او ارباب می شود و دیگران برده و بنده . افسر به این سکوت کشنده هم راضی نشد و تهدیدش را تکرار کرد . این بار جلالت خود را نمایش داد .

بالاخره اذن صادر شد و درهای سالن غذا خوری را باز کردند و دریک چشم به هم زدن با حوصله حدود هفتصد نفر در آن سالن جا گرفتند . اول کار از خوردن و آشامیدن خبری نبود تا بخواهید نطق بود و دعا بسود و سرود . آن افسر که من دیگر چشم دیدنش را نداشتم ، مراسم دعا را بجا آورد و من نگاه و توجه خود را یک پارچه از او دریغ داشتم و دل سپردم به تماشای فلاکتی که در چهره ها ماسیده بود و تحمل همچو وضعی را آسان ساخته بود و فقط آخرهای دعا و نطق جناب افسر یادم مانده که می گفت : « شما در آن دنیا بهتر اطعام خواهید شد . اگر در این دنیا که کره ارض است از فرط فقر و گرسنگی مشرف به موت باشید باکی نیست ، پاداش و اجر شما در آن دنیا داده خواهد شد . ما همه باید مطیع قوانین آسمانی باشیم . »

نطق و دعا تمام شد . راستش آنطور که بعدها شنیدم ، جناب افسر بیشتر خطابه می خواند تا دعا و هدفتش بیشتر از حضرت مسیح و شکر گزاری به درگاه ایزد متعال ، قدردانی از ارتش بود که می خواست یک جوری منت یک وعده غذا را سربکایک ما بار کند . خیلی از حاضران تو بساغ نبودند و خدا خدا می کردند ، مراسم هرچه زودتر تمام شود و اصل قضیه که صبحانه باشد زودی دستشان برسد . گرسنگی و بی خانمانی دیگر حوصله ای بجا نگذاشته که بنشینند با شکم خالی و الزاریات گوش کنند . چون گوشه دوزخ را در زندگی خود می بینند .

چه درد سر تان بدهم که سر ساعت یازده صبحانه دادند . کلمه صبحانه یک قدری طول و تفصیل دارد ، در حالیکه اصل صبحانه را در یک پاکت کاغذی گذاشته بودند و آن قدر ناچیز بود که یک گوشه کوچک از معده ۱۰ را پر نکرد . تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل ! همه گرسنه بودیم و گرسنه هم ماندیم . چرا ؟ الان عرض می کنم . صبحانه ای که از لای کاغذ در آمد دو تا تکه کوچک نان و یک تکه کوچک نان کشمش و یک کمی پنیر بود و بغلش هم یک لیوان آب جوش گذاشته بودند .

بسیاری از این گرسنه ها از ساعت پنج بامداد پشت در به انتظار ایستاده بودند و ما که کمتر از همه انتظار کشیده بودیم ، حداقل چهار ساعت سر یک صبحانه وقت گذاشته بودیم . انتظارش به کنار ، آنچه با ما در ازای یک وعده صبحانه ناچیز کردند سنگین تر بود از همه دردها

و گرفتاریهای بعدی. مثل خوگ همه‌مان را چنانچه حیاط و بعد راندند به سالن، چیزی از کنسرو ساردین کم نداشتیم و رفتارشان چنان بود که انگار جنایتکاران عالم را جمع کرده‌اند. بعد این‌ها هم، یک دنیا نطق و مراسم تحویل‌بمان دادند. ضرب‌المثل « آفتابه ولگن شش دست و شام و نهار هیچی » در اینجا به این صورت درآمد که « انتظار و تحقیر تا بخواهید و صبحانه تقریباً هیچی ! »

صرف صبحانه تمام شد و سرهای خواب آلود و خسته روی سینه‌ها خم شدند و بزودی نصف بیشتر سالن به خواب رفت. خبری از بیرون کردن ما نبود ولی داشتند مقدمات صبحانه دسته بعدی را می‌چیدند. ساعت دیواری دوازده و بیست و پنج دقیقه کم را نشان می‌داد. ندادنی از درونم بلند شد که : « زود باش بجنب ، روز تمام می‌شود و تو هنوز سراغی از کار نگرفته‌ای . » رو کردم به دونفری که روبرویم نشسته بودند و گفتم که ! « می‌خواهم بروم . » آن دو همزمان جواب دادند : « سخنرانی و نماز هنوز مانده . » پرسیدم : « خودتان چطور ؟ نمی‌خواهید بروید بیرون ؟ » هر دو باتکان سر جواب منفی دادند . گفتم : « می‌خواهید من بروم اجازه بگیرم ؟ » با وحشت مرا از این کار بازداشتند . نومیدانه برخاستم و طرف اولین مأمور رفتم و گفتم : « من می‌خواهم بروم بیرون . آدم صبحانه‌ای بخورم و رمقی بگیرم و بروم دنبال کار . نمی‌دانستم صبحانه خوردن این همه وقت می‌گیرد . با اجازه شما مرخص می‌شوم . » مأمور از سخنان من دچار حیرت شد ولی چون آدم خوش‌قلبی بود ، مؤدبانه گفت : « الان مراسم شروع می‌شود و شما بهتر است در مراسم حضور داشته باشید ! » و

من با فشاری کردم که : « اگر بمانم کار گیر نمی آید . فعلا کار ، برای من مهم تر از هر چیز دیگر است . » او که یک مأمور جزء بود ، مرا پیش یکی از مافوق های خود برد و من هر چه به او توضیح داده بودم به اختصار برای آن مافوق تکرار کردم و در آخر تقاضای مرخص شدن بيموقع خود را با عذرخواهی آمیختم . آن رئیس با خشونت جواب داد : « محال است بگذارم تو بیرون بروی ! » پرسیدم : « منظور جنابعالی این است که بهیچوجه امکان خروج وجود ندارد ؟ شما می خواهید همین طوری مرا در این سالن نگه دارید ؟ » آن رئیس با خشم نعره زد : « بلسی نگاه می دارم . » اگر خود آن رئیس دستم را نگرفته و گوشه خلوتی نکشیده بود ، خدا می دانست چه غوغائی می شد . دیگک خشمم جوش می آمد و شیطان تسوی دل زخم دیده ام آتش یک فتنه را روشن می کرد .

در اتاق خلوت ، ظاهر آن رئیس بکلی عوض شد . با نرم خوئی علت زود خارج شدنم را پرسید و من با ادب تمام جواب دادم : « هیچ دردی ندارم جز بیکاری . هر ساعت که می گذرد ، شانس کاریافتن کم می شود . حالا بیست و چند دقیقه مانده به دوازده و من هیچ کاری نکرده ام . وقتی به طمع صبحانه می آمدم گمان نمی کردم این قدر وقت لازم است تا پایم سر میز صبحانه برسد . » آن رئیس باطنز پرسید : « پس جنابعالی کار گر تشریف دارید . اگر کار گرهستی چگونه آمدی تو ؟ » جوابش دادم : « تمام شب ویسلان و سرگردان بودم . صبح می خواستم بروم سر کار که بکھو یادم افتاد گرسنه ام و حال و دمی ممکن

است از حال بروم. « آن رئیس با استهزا گفت : « کارتان عالی بود. صبحانه مفتکی خیلی می چسبد . ولی توکار و کاسبی داری و نباید اینجا می آمدی . صبحانه یک نیازمند را توحرام کرده ای ! حالیت هست چه کار غلطی انجام داده ای ؟ » تا من جواب او را بدهم ، شما را جای کلاهم قاضی می کنم و می پرسم : « راست راستکی شما این رئیس را یک آدم دیندار و خدا ترس می شناسید ؟ من که رک و راست همه چیز را گذاشتم کف دستش ، حقش بود که سزای مرا اینطوری بدهد ؟ دنبال کار گشتن گناه است ؟ چرا با آن لحن نیشدار مرا کاسبکاریا کارگر نامید ؟ »

هرطوری بود جلوی خودم را گرفتم و موضوع را از نوشرح دادم و گفتم که ایشان سخت در اشتباه هستند . من هیچ مشغله ای ندارم ولی دنبالش هستم یکی را پیدا کنم . تدریجاً گوشی دستش آمد که دارد کفر سرا در می آورد و خون جلوی چشمهایم را می گیرد و نطفه یک الم شنگه حسابی بسته می شود . دستم را گرفت و برد حیاط عقبی و دم چادری ایستاده بسا لحن خرد کننده ای به مافوق های خود که درون چادر نشسته بودند توضیح داد : « این آقا کار دارد و می خواهد از حضورتان کسب اجازه کند و برود دنبال کارش . » آن دو تا مافوق جریان را دوباره از زبان آن افسر شنیدند و ارشد آنها که ظاهری خوش برخورد داشت و از او خوشم آمد . پرسید : « مگر نمی دانستید که باید در مراسم باشید و حق ندارید بیرون بروید ؟ » باصراحت گفتم : « نه ، نخیر ، نمی دانستم . اگر می دانستم یک وعده صبحانه این قدر

دنگ و فنگ دارد ، قید صبحانه را می‌زدم و با شکم گرسنه می‌رفتم دنبال کار . جلوساختمان هم تابلوئی نبود که وضع درونی اینجا را نشان دهد . کسی هم نبود که دم درحالیمان بکند .

ارشد لحظه‌ای به فکر فرورفت و بعد سرش را بلند کرد و آمرانه گفت : « خیلی خوب ، بگذارید برود ! »

ساعت دوازده بود که پا گذاشتم روی اسفالت . مانده بودم قضیه را چطوری یک طرفی کنم . نمی‌دانم توی زندان بودم که زودتر آزاد می‌شدم یا سربازی بودم که تازه از سربازخانه بیرون می‌آمد؟ روز نصف شده بود و دنبال کارگشتن هم کم و بیش بیهوده بود . روز یکشنبه ، روز تعطیلی ، بعد از ظهرش که کارگیر نمی‌آید . پیش خودم حساب کردم و دیدم شب هم‌اش راه رفته‌ام و جائی گیرم نیآمده تا خستگی در کنم ، صبحانه هم که با آن مکافات برآیم کوفت شد ، این دو تا ثواب یک‌کار طاق فرسا را می‌دهد و بهتر است بازی را نیمه‌کاره ول کنم برگردم خانه آبرومندم و استراحتی بکنم . بسا این نیت سوار اتوبوس شدم و از قلمرو رنج و محنت بیرون رفتم .

سر و صورتی صفا دادم دوشی گرفتم و لباسهایم را بکل عوض کردم و رفتم درون بستر تمیز و لطیف و جسم نواز و شدم خودم که بودم . یک بار ساعت شش بعد از ظهر چشمهایم را باز کردم و خواستم بیدار شوم و خوابم در ربود و روز بعد ، ساعت نه صبح در رختخواب بودم که یاد دیروز وهفت صد انسان ویران شده افتادم که نمی‌توانستند پیش از پایان مراسم از آن خراب شده بیرون بیایند . برای آنها نه حمام بود و نه اصلاح سر و صورت و نه بستر تمیز و نظیف که پانزده ساعت

آزگار بیفتند و دور از هیاهو و مزاحمت‌های پلیس استراحت کنند .
نیک می‌دانستم که بعد از تمام شدن مراسم آنها دوباره ویلان و سرگردان
خیابانها را گز خواهند کرد و با مشکل يك لقمه نان و يك سقف پناه
دهنده تن به‌مرزلت خواهند داد . امروز که گذشت، فراد چه خواهد
شد ، فکر و ذکر آنها همه این است .

کی کار می کند و کی می خورد!

زمین کاران آنقدر از زمین دور می شوند که یادشان می رود زمینی بود و کشتی بود و برداشتی . زمین که به بار و بر می رسد، کسی نیست نعمت های او را سروقت بچیند و شکر آن را از ته دل بجا آورد . چشم زمینداران همه به شهرها و قصبه‌هاست که ول معطل‌های رانده از زمین را دوباره سرمزارع برگرداند . آنها به اجبار برای چند روز بر می گردند و بخاطر چندرغاز دستمزد کارهایی می کنند و از نو روانه شهرها می شوند .

می گویند کارخانه سیگار کنت هر سال هشتاد هزار جفت دست لازم دارد تا محصول توتون خود را بچیند . صاحبان اینگونه دست‌ها ، ول معطل‌ها هستند و همین که حس می کنند خبری هست فوری خودشان را می‌رسانند تا مگر چند روز کار مداوم داشته باشند و شکمشان را بدون منت سیر سازند . در این دوره از سال ، تمام مناطق فقیرنشین خالی از افراد سالم می‌ماند . مزارع و جاده‌هایی که به مزرعه‌ها منتهی

می‌شوند همه پر می‌شوند از این افراد که بسان علف‌های هرزه از هر نقطه سر درمی‌آورند. چشم زیبایی شناسی وجود این همه آدم رنگت و ارنگت را به لباس طبیعت ناساز می‌بیند و می‌خواهد هرچه زودتر شر این وصله‌های بی‌قواره و بی‌تناسب را از صورت طبیعت بزدايد. نگون بختی را ببین، حتی طبیعت هم با آن غنای سرشت خود قادر نیست له شده‌های اجتماع را در پناه خود زیبا جلوه دهد!

حال و قضیه از آن قرار بود که من ترسیم کردم و حال نمی‌دانم که آیا تصویری که از قلم من جان گرفت، گویاست یا گنگ. اما این را خوب می‌دانم که تصویر من برای آنان که زندگیشان تق و لوق و بر آب است، بسیار زباندار و تکان دهنده است، لیکن افرادی که زندگی را با آب و رنگت کامل می‌طلبند و چنگت نیز آورده‌اند، تصویر من هیچ معنایی دربر ندارد. برای آن آبجوساز خرپول که خانه‌اش قصری است در غرب لندن و سرگرمی کوچککش را تئاترهای لندن فراهم می‌کنند وافت و خیزش هم همه نانجبا و اشراف پرفیس و افاده است، تابلوی فقر من هیچگونه جاذبه‌ای ندارد، خوب، گوربابای این افراد که در شمار کم هستند و ادراک ضعیف و ناتوان و در خراب کردن جامعه زورمند! برویم سر اصل مطلب خودمان. کارخانه آبجوسازی از وقتی کارش رونق گرفته، کار کشاورزی ازسکه افتاده. یک آمار ساده نشان می‌دهد که در سال ۱۸۳۵ در حومه لندن زمین‌های زیر کشت و سعتی در حدود ۷۱ هزار هکتار داشتند در حالی که امروز (در سال ۱۹۰۲) ۴۸ هزار هکتار بزور ریافت می‌شود محصول کم است، چون زمین زیر کشت کم شده. درد این کم بود که تابستان هم ناسازگارتر شد و توفان‌های

پی در پی زائید و پدر هر چه کشتکار بود در آورد . صاحبان زمین و کشت دل و دماغ ندارند که خنده‌ای به لب آورند، حال قیاس کنید حال آن ول معطل‌های آسمان جسل را که به امید یک لقمه نان آمده‌اند . پیش از آنکه پسايشان به زمین برسد ، شوربختی و ادبارشان در کنار زمین‌ها خمیه زده . هر روزنامه را که دست بگیري ، تیتري با این عنوان دارد : «امسال تعداد بیکارها زیاد شده و محصول کشاورزی هم نسبت به سالهای پیش بسیار کم است . » بریده‌ای از یک روزنامه را می‌گذارم جلوی چشمانتان تا واقعیت خود با شما سخن بگوید :

«گزارشهای واصله حکایت از آن دارد که هوای نامساعد مانع کار توتون‌چین‌ها شده است و در دو روز اخیر که اخم آسمان کمی باز شد، صدها بیکار شهری دل و جرأت پیدا کردند و بر تعداد توتون‌چین‌های کنت افزوده‌اند . اکنون چشم به آسمان دوخته شده که ابرها را از خود براند و هوا صاف شود تا کار توتون‌چینی را از سر بگیرند . در منطقه دوورتوتون چین آن قدر زیاد است که شب‌ها جا برای خوابیدنشان پیدا نمی‌شود ، هوای نامساعد تمام کارها را مختل ساخته است . »

انتظار بسر رسید . هوا . مساعد شد و دستها به کار افتادند تا توتون‌های سالم را بچینند . در این حال توفانی از باران و نگرگ از راه رسید و دخل هرچه توتون و توتون چین بود در آورد . عالم زیر

وزبر شد و گرسنه‌ها گرسنه‌تر شدند و دست از پا درازتر راه افتادند طرف لندن. آنها که جان سختی زیاد دارند مانند تا شاید از آن زیرها، چیزی در آورند و جمع کنند و پولی بگیرند. دستمزد هشت گالن برگ توتون، یک شیلینگ بود.

توفان که فرونشست، من هم راه افتادم سری به کشتزارهای دیگر بزنم و درد دل کارگرهای فصلی توتون را گوش دهم و وضع زندگیشان را از نزدیک ببینم. در مراکز پرورش کارخانه براهام - کورت، توفان بیش از سی هزار شیشه کارخانه را شکسته بود و تگرگ تمام هلوها و آلوها و گلابی‌های درون شیشه‌ها را له کرده بود. این‌ها که خود را از طبیعت کنار کشیده بودند و در فضای مصنوعی کشاورزی خود را ادامه می‌دادند، از بلاهای طبیعت دورنمانده بودند. اما این بلای ناگهانی پیش از آنکه دمار از روزگار صاحب زمین و محصول درآورد، روزگار کارگرها را سیاه کرد. صاحب محصول هر چند که زیان دید، اما شب بی‌شام نخفت و روز بی‌پول نماند. کارگرهای فصلی بودند که در این میان زجر و گرسنگی بیشتر تحمل کردند و تمام تیرهایشان به سنگ خورد. روزنامه‌ها هم هر چه نوشتند از صاحبان محصولات کشاورزی نوشتند و در عزای درآمدهای بر باد رفته آنان مرثیه سرودند. ببینید چه‌ها نوشتند:

- آقای هربرت لئوم خسارات وارده را در حدود هشت هزار

شیلینگ می‌دادند.

- صاحب یک کارخانه آبجوسازی که تمام اراضی این حوالی

را در اجاره خود دارد، میزان خسارت خود را ده هزار شیلینگ بر

آورد کرده است .

- آقای لثوم صاحب یکی از کارخانه‌های آبجوسازی و اخوی گرامی آقای هربرت لثوم میزان خسارت خویش را خارج از تصور اعلام نمود .

روزنامه‌ها از این نام‌ها و از این آمارها و از این نوع جمله‌های اشک برانگیز پر شد . در یک گوشه کوچک صفحات آخر هم یک جمله درباره کارگرا نوشته نشد، کس ندانست که در این معرکه رنج و بلا چندتن، چند روز و شب گرسنه خوابیدند و فرزندان این کارگران جای غذا چه خوردند . قلب فاجعه در بیرون از روزنامه‌ها و در میان کارگران می‌تپید .

يك دست لباس ملاحی یافتم و تنم کردم و راه افتادم به بهانه یافتن کار ، زندگی خسارت دیدگان واقعی را از نزدیک تماشا کنم . برت، کفاش جوان که خود از ساکنان ایست - اند بود ، با من همراه شد . برت که تنش برای ماجراجویی می‌خارید ، لباسهای خود را عوض کرد و بنا به توصیه من مندرس‌ترین لباس را پوشید . در راه میدستون همین طور که راه می‌رفتیم ، برت زیر لب غرمی زد و ایراد می‌گرفت که با آن لباسها کسی به ما کار نخواهد داد . برت ، پر بی‌راه نمی‌گفت . در اولین مهمانخانه‌ای که فرود آمدیم ، صاحب مهمانخانه ما را بسردی پذیرفت و تا اسکناس‌ها را بیرون نکشیدیم صورتش همچنان یخ زده ماند . اسکناس‌ها او را نرم و رام کرد . تا اینجا هر چه به ریش ماخندیدند ما چیزی به دل نگرفتیم تا در میدستون نفسی از سررھائی کشیدیم چون به چشم و عقل و سردیدیم که لباس‌های ما از لباسهای تمام کارگران

نو نوارتر بود !

من که لباس دریا نوردی تنم بود، آسان‌تر از رفیقم می‌توانستم کارگیر بیاورم . می‌گفتم اهل کار هستم و حال بی‌کشتی نمی‌توانم در دریا برانم. پیش یکی از صاحب‌کارها رفتیم و با پیرمرد مهربانی روبرو شدیم که بکش کار می‌کرد ، برت با پروئی گفت : « یک کار می‌هم بدهید سرما بی‌کلاه نماند.» پیرمرد با جواب منفی خود برت را سرلج انداخت . دنبال پیرمرد راه افتاد و من هم به دنبال آن دو درازای مزرعه را پیمودیم . درست نمی‌دانم اصرار ما بود که پیرمرد را برانگیخت تا فکر کند که ما کارگرهای کاربری هستیم یا داستانهایی که کوتاه کوتاه از حال زار و نزار خود توی گوشش می‌خواندیم و دلش را نرم‌تر از مو می‌کردیم . بهر صورت برای دو نفر جای کار پیدا نکرد و ما را فرستاد وسط یک‌هده‌زن که سر به‌زیر کارشان را انجام می‌دادند. موقع دور شدن تأکید کرد : « مواظب خودتان باشید که کارتان با دقت انجام شود . »

شنبه بود و بعد از ظهر دیگر وقتی نمی‌ماند برای کار زیادی . چابک به‌کار پرداختیم، تصمیم گرفته بودیم طوری کار کنیم که از هفت بندمان عرق بیرون بزند . کاری که ما قرار بود انجام دهیم ، خیلی ساده بود، راستش کار مردانه نبود زنها پیش از ما این کار را راحت روبراه می‌کردند . کار ما یک‌جانشستن بود و خالی کردن نی‌هایی که دیگران می‌آوردند. یک ساعت هم طول نکشید که چم و خم کار را یاد گرفتیم. ما هرچه نیرو داشتیم به کار زدیم ولی نتوانستیم پا به پای زنها پیش برویم . بچه‌های آنها دستیارشان بودند و دست خودشان هم سریع‌تر

و فرزتر از ما کار می کرد .

عصر می شد و کار در شرف تمام شدن بود که فهمیدیم دستمزدی که دستمان را می گیرد ، قابل ذکر هم نیست . کاری که ما می کردیم بچه ها هم قادر بودند بکنند. دیگر جای باد و بروت تو گلبر انداختن نبود. گرسنگی هم از یک طرف پیرم را در آورده بود . رو به بروت گفتیم : « گرسنگی امانم را بریده . بدون ناهار نمی شود کار کرد . » بروت هم گرسنه بود. دستمزد کم بود ولی زیر آفتاب و در میان رایحه دل افروز گلها از کار کردن لذت می بردیم . غرق لذت بودم که صدای بروت مرا به خود آورد : « کار تمام شد ! »

ساعت پنج بود و کار گرها دست از کار می کشیدند و روانه جان پناه های خود می شدند. فردا یکشنبه بود و کار تعطیل ، راه افتادیم . یک ساعت بیشتر طول کشید تا صاحب محصول کار هر کس را وزن کرد و دستمزدش را پرداخت. دوزن باش بچه توانسته بودند هفتاد و دو گالن محصول بردارند و ما دونفر فقط پنج گالن برداشته بودیم . بچه ها را دیدم که سنشان از نه کمتر نبود و از چهارده بیشتر. دستمزد ما فقط هفده سنت شد . سه ساعت و نیم کار کردیم و هفده سنت گرفتیم . به کفر خدا هم نمی ارزید .

وامانده و بهت زده به احوال کار گره های واقعی اندیشیدیم . اگر ما جای آنها بودیم . اکنون با شکم گرسنه در می ماندیم که شام چه بخوریم و با آن پول چقدر می توانیم بخوریم که خوابمان ببرد . اگر همه درآمد خود را به غذا می دادیم فردا که یکشنبه بود چه خاکی سرمان می ریختیم . نصف دستمزد را اگر برای فردا نگه می داشتیم ،

با آن نصف دیگر کسی حالمان را هم نمی‌پرسید . مشکل دیگرمان روز دوشنبه بود . صبحانه و ناهار نمی‌توانستم چیزی بخریم . چون اگر دوشنبه هم کار بکنیم، دستمزدها را عصر می‌دهند که تا آن وقت دو روز فاصله بود. در این میان شکم بی‌ایمان هزار بلای ناگفته‌سرمان می‌آورد که نگوونپرس . نوانخانه‌ها هم حالا پرپر شده‌اند و درهایشان را تا صبح دوشنبه بسته‌اند. دست‌گدائی هم نمی‌توانستیم باز کنیم . چون می‌دانستیم چهارده روز زندان دارد و ما هم علاقه‌ای به زندانی شدن نداشتیم . حاج و واج ماندیم چه کنیم ؟ جز نومیدی باری روی دل‌هایمان نبود . هزار شکر خدا را که ما کارگرفصلی نیستیم و نمی‌توانیم وضع آنان را تحمل کنیم . ما پول کافی در آستین داشتیم و می‌توانستیم هر چه بخواهیم بخوریم . فارغ و شادمان در جاده میدستون راه افتادیم .

جان آدمی هیچ و مال آدمی همه چیز !

جامعه‌ای که اس و اساسش بر مادیات تکیه داشته باشد و معنویات در آن به پیشزی نیرزد ، چماق مادیات کمر معنویات را خرد می کند. در چنین جامعه‌هایی بک زبان کوچک و ناچیز مادی بسیار وحشتناک تر از تمام جنایات های علیه بشریت قلمداد می شود . شوهر تهی مغزی که سر هیچ و پوچ سر و گردن شریک زندگی خود را درب و داغون می کند ، کارش به خفتن زیر آسمان کبود مانده است . اما طفل نادانی که از سر نیاز چند تا گلایی از فروشگاه بزرگ راه آهن کش می رود ، تبه کاری است خطرناک و در عین حال اصلاح ناپذیر . این طفل خطرناک تر از آن جانی قسی القلب است که روز روشن قصد جان بک آدم نیک هفتاد و چند ساله را می کند . دختر جوانی جان پناهی لازم دارد . او به بهانه آنکه شغلی آبرومند دارد خانه‌ای اجاره می کند . چون قسادر نیست اجاره بها را به موقع بپردازد ، مجرم است و اگر مجازات نشود ، اصل و اصول جامعه را بهم می ریزد . ولی اگر بیاید

نیمه شب در خیابان‌های پیکادلی و استراند خودی نشان دهد و زیر نگاه پلیس خودش را بفروشد و اجاره بهایش را بپردازد ، قانون ذره‌ای از او دلخور نمی‌شود .

از گزارشهای یک هفته‌ای پلیس ماجراهای زیر استخراج شده :

- اداره پلیس وایدن

تامس لینچ بجرم بدمستی و برهم زدن نظم عمومی جامعه و حمله به یک پلیس بازداشت شد. متهم بخاطر حمایت از یک زن آواره با پلیس گلاویز شد و به ضرب و شتم پرداخت و زن را ازدست پلیس گرفت و فراری داد . نامبرده به پرداخت سه شیلینگ جریمه نقدی و شش روز زندان قابل خرید محکوم شد .

- اداره پلیس گلاسکو

جان کین به اتهام ضرب و شتم همسر قانونی خود بازداشت شد . نامبرده برای پنجمین بار است که به اتهام مشابه بازداشت می‌شود . محکومیت او پرداخت دو شیلینگ جزای نقدی بود .

- اداره پلیس تاونتون کانتی

جان پیتر ، کارگرتنومند وقوی هیکل ، همسرش را به قصد کشت کتک زده و اطراف دوچشم او را کبود ساخته است . نامبرده به جرم کار خود یک شیلینگ پرداخت نموده و با دادن تمهد مبنی بر عدم آزار همسر خود آزاد شد .

- اداره پلیس وایدنس

ریچارد بست ویک و جرج هانت به اتهام قمار بازی بازداشت

شدند . هانت با پرداخت یک شیلینگ و بست و یک با پرداخت دو شیلینگ جریمه نقدی و یک ماه انفصال از کار، آزاد گشتند .

* دادگاه شیفت بوری

تامس بیکر بجرم خوابیدن در ملا عام به چهارده روز زندان محکوم شد .

* دادگاه گلاسکو

پسر بچه‌ای به نام ادوارد موريسن به جرم دزدیدن دوازده دانه گلابی از یک کامیون پارک شده در ایستگاه راه آهن به هفت روز زندان محکوم شد .

* دادگاه دانکاستر

جمیز مک گوران به جرم دایر کردن قمارخانه و داشتن وسایل قمار به پرداخت دو شیلینگ جریمه نقدی و یک ماه زندان محکوم گردید .

* دادگاه دانفرملین

جان یانگ سرکارگریکی از معادن که به کارفرمای خود الکساندر ستوراد حمله برده و با مشت او را نقش زمین کرده و در این زد و خورد سر کارفرما با میله آهنی شکافته شده بود به پرداخت ۱۰ شیلینگ جریمه نقدی محکوم شد .

* دادگاه کامرکالدی

سیمون داکر یکی از افرادی است که هیئت قضات او را ضد جامعه شناخت و بخاطر حمله به یک عابر و ایراد ضرب و جرح به

پرداخت ۳۰ شیلینگ محکوم نمود .

* دادگاه منسفیلد

جوزف جکسون به اتهام ضرب و جرح چارلیزنان به ۲۱ روز زندان محکوم شد . ضارب بدون آنکه دلیلی داشته باشد به مضروب حمله برده و با ضربات پی در پی صورت او را خونین مال کرده و بعد نقش زمین ساخته و بالگد تا بیهوش شدن مضروب او را کتک زده است .

* دادگاه پرت

دیوید مایکل به جرم دایر کردن قمار به چهارماه زندان محکوم شد . مایکل پیش از این دوبار به این اتهام دستگیر شده بود و در دستگیری آخر بیش از شصت سال از زندگیش می گذشت ، با توجه به کبرسن او پلیس از دادگاه خواسته بود با توجه به عدم مقاومت متهم در هنگام دستگیری در محکومیت او از مواد مخففه استفاده کند .

* دادگاه کلمانتز داندی

جان موری ، دونالد کریگ و جمیز پارکز که به اتفاق قمارخانه غیر قانونی راه انداخته بودند دو نفر اول هر کدام به پرداخت یک شیلینگ جریمه نقدی و چهارده روز زندان و سومی به پرداخت پنج شیلینگ جریمه و یک ماه زندان محکوم شدند .

* دادگاه ریدینگ بارو

آلفرد ماسترز ، شانزده ساله و یتیم به اتهام خوابیدن در فضای باز و نداشتن ممر معاش معین به هفت روز زندان محکوم گردید .

* دادگاه سالیسبوری

جمیزمور، بجرم دزدیدن یک جفت کفش از یک مغازه به بیست و یک روز زندان محکوم شد .

* دادگاه هورن کاسل

جرج براکن بری ، کاسگ جوان به اتهام گلاویز شدن با یک پیرمرد هفتاد ساله و ایراد ضرب و جرح به پرداخت یک شیلینگ و دادن تعهد محکوم شد .

* دادگاه ورکشاپ پتی

جان پرستلی ، در حال مستی کالسکه بچه خود را پیش می راند که بانزدیک شدن کامیونی چپه شد و کودک از آن بیرون افتاد و موقعی که پرستلی سراغ بچه خود رفت ، کامیون کالسکه را زیر گرفت و شکست . پدر بچه به جانب راننده کامیون دوید و او را مصدوم نمود . بنا به شکایت راننده ، جان پرستلی به پرداخت چهل شیلینگ جریمه نقدی محکوم شد .

* دادگاه روترهام

بنجامین استوری ، تامس برامر و ساموئل ویل کاک در حال قماربازی دستگیر شدند و هریک به یک ماه زندان محکوم شدند .

* دادگاه ساوس هامپتون

تورنیگتون به جرم خوابیدن در خیابان سه هفت روز زندان محکوم شد .

* دادگاه اکین گنون

جوزف وات به جرم دزدی از یک باغ میوه به یک ماه زندان محکوم شد .

* دادگاه رایلی پتی

وین سنت آلن و جرج هال به جرم دایر کردن قمارخانه غیرقانونی و داشتن چند خسرگوش جهت شرط بندی دستگیر شدند و بلافاصله همکار سوم خود را به نام جان اسپارها معرفی کردند و دادگاه پس از رسیدگی به جرایم آنها ، جرج هال و جان اسپارها را به پرداخت یک شیلینگ جریمه نقدی و چهار روز و هفده ساعت زندان محکوم کرد . کیفر آلن پرداخت دو شیلینگ و چهار روز و هفده ساعت زندان تعیین شد .

* دادگاه ساوس وسترن

جان پرابین به اتهام آزار و اذیت همسر خود و ضرب و شتم یک زن میانجی و مصدوم کردن پلیس محل به شش هفته زندان محکوم شد . جریان امر از این قرار است : جان پرابین در ملاعام همسر خود را کتک می زد . یکی از همسایگان دخالت کرد و خواست زن و شوهر را از هم جدا کند . لیکن جان پرابین همسرش را رها کرد و میانجی را به باد کتک گرفت . با دخالت پلیس متهم همسایه را هم ول کرد و با پلیس گلاویز شد و با ضربه ای محکم به صورت پلیس او را نقش زمین کرد و در آن حال با لگد به جانش افتاد و با وارد آوردن ضربه های پیاپی به نقطه حساس بدن پلیس او را از پا انداخت .

* دادگاه لامبت

دختر نوزده ساله ای به نام استوارت بجرم فریب دادن صاحبخانه خود و بسا توجه به جسم بیمارش به شش هفته زندان بسا اعمال شاقه

محکوم گردید . نامبرده در ابتدای کار خود را بازیگر تأثر معرفی کرده و اتاقی را با صبحانه و ناهار و شام درازای پنج شیلینگ اجاره کرده بود . اما صاحبخانه متوجه وضع ناهنجار دختر شده و شروع به تحقیق کرده و بالاخره پی برده بود که او زندگی آبرومندانه‌ای ندارد و از دستش به پلیس شکایت نموده بود .

قربانی‌ها

با آهسته کردم تا در آن وقت از شب به بگو مگوی تند یک جمع کوچک در خیابان مایل اندرست گوش دهم . افراد این جمع کوچک را کارگران مرفه تشکیل می‌دادند . همه شان دور یکی حلقه زده بودند و آن یک تن مردی بود سی‌ساله باصورت خوش که مخاطب همه بود . یکی از آن افراد دور حلقه پرسید : « دربارهٔ غربتی‌های صد تا یک غاز چه می‌گوئی ؟ آنها که یهودی هستند و دارند خون ما را توی شیشه می‌کنند ؟ » آن مرد جواب داد : « نمی‌توانیم آنها را سرزنش کنیم . آنها هم مثل ما بشر هستند و حق دارند زندگی کنند . آدمی که کار تو را از دست می‌گیرد قابل مذمت نیست . چون کار را ارزان‌تر از تو انجام می‌دهد . »

– پس تکلیف زن و بچهٔ ما چه می‌شود ؟

– حرف من همین جاست . آنها که کار را ارزان‌تر انجام

می‌دهند و شما را بیکار می‌کنند ، مگرزن و بچه ندارند ؟ زن و بچهٔ آنها

چه خاکی سرشان بکنند؟ آنها بیشتر از شما زن و بچه‌هایشان را دوست دارند دلشان قبول نمی‌کند که عزیزانشان گرسنه بمانند. واسه همین است که نرخ کار را ارزان‌تر می‌کنند و حتی به نصف هم می‌رسانند. کارفرما هم او را روی چشم خود می‌پذیرد و شما را اخراجتان می‌کند هیچکس حق ندارد آنها را حتی ملامت بکند. کار آنها کار ناچاری است. وقتی دونفر سر یک‌کار می‌روند، دستمزد را خود به خود پائین می‌آورند. وقتی دونفر سر یک‌کار می‌روند، جریان رقابت برپا می‌شود و دستمزدها پائین می‌آیند. تقصیر این کار هم متوجه رقابت است نه کسی که از زور ناچاری کارش را ارزان‌تر می‌فروشد.

– اگر اتحادیه داشته باشیم، نرخ‌ها این طور بی‌هوا پائین نمی‌روند.

– آمدیم سراصل مطلب. اتحادیه اگر وجود داشته باشد رقابت خود به خود ور می‌افتد. کارگر جان کارگر دیگر نمی‌افتد. هر جا که اتحادیه نباشد، دشواری کار بیشتر است و پای کارگر ارزان قیمت خواهی نخواهی به میان می‌آید. این کارگران نه مهارت دارند و نه اتحادیه می‌شناسند و حاضرند دم به ساعت گلوی همدیگر را بجوند، ما هم اگر اتحادیه نداشته باشیم، جانمان در خطر است.

مرد وسطی بگومگوی اوج‌گیرنده را قیچی کرد و نکته جالبی بر زبان آورد: «وقتی دونفر می‌خواهند یک‌کار واحد را انجام دهند، دستمزد آن خود به خود پائین می‌آید.» اما او هم کنه‌مطلب را عمیقاً درک نمی‌کرد. فرض کنیم اتحادیه‌ای وجود دارد که از بیست هزار کارگر تشکیل یافته. اگر بیست هزار فرد منفرد و عاطل و عشقی در جامعه

باشند و بخواهند کار اتحادیه و اعضای آن را مخذل کنند و گاه گذاری با کار ارزان خود جلوحق طلبی را بگیرند، اتحادیه با تمام یکپارچگی خود نخواهد توانست یک پنی بر مزد اعضایش اضافه کند .

تا در جامعه بیکار هست ، کارگر فصلی و عشقی و کم مهارت هست ، راه حق طلبیدن برای کارگران منظم و ماهر بسته خواهد بود . کار زیادتر و سنگین تر می شود، اما دستمزدها ثابت می ماند . مردها و زنهایی را در خیابانها دیدم و نوانخانه ها و درمانگاهها را از بیکاران مملو یافتم که همه یک نوع درد داشتند و هیچکدام از روی دلخوشی به این اماکن پناه نیاورده بودند و هیچوقت این نوع زندگی را آسوده و رایگان نمی شناختند . تا اینجای کتاب من بیش از هر چیز از سختی های زندگی آنها سخن گفته ام و می دانم که حق مطلب را به کمال ادا نکرده ام . در انگلستان اگر یک آدم هفته ای بیست شیلینگ در آمد داشته باشد و غذا و آسایش خود را تأمین کند ، هرگز تن به ذلت پناه بردن به نوانخانه ها را نمی دهد . آدمی که ول معطل در خیابانها و دم در نوانخانه موس موس می کند ، بیش از آن کارگر منظم عذاب می کشد . شرح دادم که آنها چگونه از فرط درماندگی به نوانخانه روی می آورند تا حداقل سقفی بالای سر خود ببینند .

نوانخانه هیچوقت آسایشگاه به حساب نمی آید . در نوانخانه هر فرد مجبور است ساعت ها جان بکند و هر کاری به او رجوع کردند بی نق و نوق انجام دهد . سنگهای درشت و زمخت را خرد کند و هر کار کثیفی برایش تعیین کردند فی الفور روبه راه کند تا غذایش را سروقت بخورد و سروقت بخوابد . کارفرمایان این نعمت را با پرداخت

مالیات کم از درآمدهای کلان خود فراهم می‌کنند و دم به ساعت منت آن را به رخ گرسنه‌ها می‌کشند . نعمتشان سرشان را بخورد !

گفتم و مکرر گفتم که عذاب زیستن در نوانخانه بیشتر از سایر جاهاست . لابد می‌پرسید : « اگر زندگی و کار در نوانخانه این قدر سخت و زیاد است ، پس تهیدستان چه مرض دارند که هر روز دم در آنها اجتماع می‌کنند و از سر و کول هم بالا می‌روند تا جزو پذیرفتگان باشند ؟ » ذهنتان را روشن کنم که نوانخانه‌ای‌ها جای کارگران وازده نیست بلکه جای ول معطل‌های وازده است . در امریکا وضع کمی فرق می‌کند کارگر وازده آحر سر جزو ول معطل‌ها می‌شود و برای او کار نکردن و ول گشتن سختی زیاد ندارد . چون ناز او را می‌کشند که بلکه رأیش برگردد و دوباره در صف کارگران منظم قرارگیرد . اما در انگلستان سعی بسر این است که ول معطل هر چه ممکن است وازده‌تر شود ، اراده‌اش آب شود و موم دست‌بالاترها باشد تا هر کاری به او رجوع کردند ، بی‌چون و چرا انجامش دهد . او می‌تواند با دو شیلینگ پول سه وعده غذای سیر بخورد ، بستری برای خفتن داشته باشد و چند پنی هم ته‌جیبش بماند . بخاطر همین دوشیلینگ ناقابل ول معطل انگلیسی‌تن به‌رذلت می‌دهد تا در صورت امکان قدم به نوانخانه نگذارد و از تحقیر و اهانت‌های یک ریز آن محروم بماند . اما از بخت بد ، کارجن است و این آدم‌ها بسم الله بیکاری زیاد است و بیکاران بی‌حد و حساب هستند .

تا کارگر زیادتر از کار باشد ، کارگر در هیچ رشته رنگ خوش

نخواهد آید و ترقی نخواهد کرد و احتمال دارد روز به روز از مزدش کاسته شود تا کاملاً ساقط و به عمق فلاکت سرنگون گردد. دیدتان را کمی دوربین کنید تا ببینید چه آدمهائی در اعماق گمنامی جان می دهند. روح و جسم و عقل آنها چگونه خرد می شود و چطوری جامعه از خود طردشان می کند. آنهائی هم که زیر مشمول این قاعده نرفته اند و به اصطلاح استثنا شناخته می شوند، در راه سر اشیبی سقوط هستند. چندان نمی گذرد که اسفل السافلین نیز آنها را به کام خود می کشد و پنجه های بیرحمش را روی گلویشان می گذارد. اینجا هر چه دیده می شود عموماً ویران کننده است. تا جسم سالمی به اینجا می رسد تمام جامعه به کار می افتد تا چهارستون او را فی الفور بشکنند. فکر سالم هم در یک چشم به هم زدن فاسد می شود. اگر حد نهائی زندگی مرگ باشد، اینها با مرگی از دنیا می روند که حد نهائی خود مرگ است.

زاغه ها بدین گونه پدید می آیند. اینجا از آب گل آلوده ماهی می گیرند. و امانده ها و از پا افتاده ها با سرعت طعم نابودی را می چشند. خیلی چیزها هستند که باعث اماندگی انسان می شود. مهندسی که در کارش وارد نیست و مرتب سرکارش حاضر نمی شود، سقوطش حتمی است. جای سقوط او نیز بنا به شرایط فرق می کند. یک وقت می ببینید که سر از نوانخانه در آورده. آنجا یکی از کارگرهای خرید خدمت شده که کاری است موقتی و نامطمئن. آنهائی که جسمی ضعیف و نحیف دارند یا رشد فکریشان در حدی نیست که کاری برای خود دست و پا کنند و یا نقصی در یک جای بدنشان هست، مسافران بی

چون و چرای اسفل السافلین جامعه هستند . کارگری که در اثر سهل انگاری یا کمی تجربه دچار سانحه ای می شود بی پرو و برگرد به اعماق دوزخ جامعه پرت می شود . کارگری که سنش بالا رفته و نیروی کارش کاهش یافته ، سقوط قطعی در انتظار اوست . حمد سقوط هم مرگ ذلت بار است .

در این باره آمار رسمی ارقام تکان دهنده ای در اختیار جستجوگر قرار می دهد که مو را بر تن سیخ می کند . جمعیت لندن تقریباً یک هفتم جمعیت تمام انگلستان است و در همین لندن گسل و گشاد از هر چهار خانواده حداقل یک نفر قربانی فقر و تنگدستی می شود و جان به جان آفرین تسلیم می کند و یا در گوشه بیمارستان یا تیمارستان به انتظار مرگ دقیقه شماری می کند . چون مرگ او بیک امر حتمی است تمام کاسه کوزه ها سر تقدیر و سرنوشت خرد می شود . تقدیر چنین حکم می کند که از هر سه یا چهار کارگر جوان یکی همین طور دست دستی قربانی شود .

بهرتر است که قضیه را کمی بشکافیم . چگونه می توان تصور کرد که یک کارگر سالم و مرتب یک دفعه به سرش می زند و همه چیز خود را به هم می ریزد . نمونه ای یافته ام که شرح ماجرا را قابل هضم می کند . شرح را از گزارش سالیانه اتحادیه بازرگانان یافته ام و عین مطلب را می آورم . مک گاری ، کارگری و دوساله ای است که غصه و قصه خود را بیان می کند :

« در کارخانه شیمیائی بریتیش آل کالی وایدن کار می کردم . محل

کارم در داخل یک انبار درندشت بود . بسرای رسیدن به محل کارم مجبور بودم از حیاط کارخانه بگذرم . یک شب ساعت ده بود و یک کوزه روشنائی راه را روشن نمی کرد . کورمال کورمال راه می رفتم که یکهو حس کردم چیزی پاهایم را گرفت و مرا چرخاند و انداخت . بیهوش شدم و ندانستم چه بر سرم آمد . دو روز بعد در بیمارستان به هوش آمدم و دیدم دو پایم را قطع کرده اند . عرق سرد بر تنم نشست و زبانم بند آمد . پرستار به دادم رسید و دلداری داد و به صبر و شکیبائی دعوت کرد . بعد فهمیدم که در حیاط کارخانه گودالی کنده اند به طول ۴۵ سانتی متر و عمق و عرض ۳۸ سانتی متر و در این گودل روباز دستگاهی کار گذاشته اند که پروانه اش در بالا می چرخد و هر چه به خوردش بدهند تکه تکه اش می کند : دور پروانه تند نیست ولی تیز و پدر در آراست . از آن شب که تاریکی مرا به خورد او داد و دو پایم را قلم کرد ، روی گودال را با صفحه آهنین پوشانده اند . غرامتی که از بابت این سانحه به من دادند بیست و پنج شیلینگ بود . این پول را طوری دادند که انگار صدقه می دهند . نه شیلینگ از این صدقه را دادم و یک صندلی چرخدار خریدم تا خودم را جا به جا کنم .

پای من در حین انجام کار رسمی قلم شد . پیش از قلم شدن پاهایم دستمزدی که من می گرفتم بیست و چهار شیلینگ در هفته بود و بالاترین دستمزد کارگری آن کارخانه محسوب می شد . زیرا کار فوق العاده می کردم و هر وقت کار مشکلی پیش می آمد فوری مرا می فرستند بالای سرش . آقای مانتون که مدیر کارخانه بود چند بار برای عیادت به بیمارستان آمد . وقتی حال کمی خوب شد از او پرسیدم که

امید آن است که کاری به من رجوع کنند ، اودلسداریم داد و گفت نگران هیچ چیز نباشم ، بالاخره کاریک ججوری درست می شود . بالاخره حالم طوری شد که از بیمارستان مرخصم کردند . از آن به بعد آقای مانتون را زیارت نکردم . وقتی سراغش رفتم تا وضعم را روشن کند ، گفت که با رؤسای کارخانه صحبت کرده و قرار است پنجاه پوند به من بپردازند تا بتوانم خودم را به خانه و دیارم در ایرلند برسانم .

بیچاره مک گاری نمی دانست که دستمزد بیشتر را سر هیچ و پوچ به کسی نمی دهند . وقتی سالم بود ، غرورش نمی گذاشت چشم عقلش باز شود . هر گونه خرحمایی بود از او می کشیدند و هر چه کار سنگین و سخت بود می گذاشتند گردن او . تا بالاخره زد و آن فاجعه به بار آمد . بلائی سرش آمد که مجبور شد تن ناقص خود را بکشانند به ایرلند و سر بار خانوادهاش شود .

این نکته گفتنی است که آسیب دیدن هر کارگر تقصیر خود او نیست ، ماهیت کار پیچیده و دشوار است که آسیب های ناگهانی را برتن کارگر نازل می کند . زیرا داوطلب کار همیشه بیشتر است و صاحب کار همواره فردی را برمیگزیند که سالم تر و ماهرتر از دیگران باشد و آنهای دیگر هم درجه سلامتشان پائین تر است و هم مهارت کاریشان ، اگر آلمان و ژاپن و ایالات متحده بازار آهن و زغال و نساجی دنیا را در اختیار می گیرند ، بهای کارشان را صدها هزار کارگر انگلیسی می پردازند که با دست خود در کارخانه سرمایه داری روزگارشان را سیاه می کنند . غربت و بیماری و بلا از یک کارگر درست و سالم ،

یک فرد علیل می‌سازد و تحویل زاغه‌ها می‌دهد .
هرچه نیروی کار بیشتر باشد ، مرگ ناگهانی و فنای تدریجی
بیشتر انسان‌های زحمتکش را تهدید می‌کند . در فصل‌های آینده خواهیم
دید که اهل رنج و زحمت چه زندگی سگی دارد و عنایت و تکنولوژی
چگونه جامعهٔ انسانی را ویران می‌کند .

زندگی بخور و نمیری

وقتی با خبر شدم در شرق لندن یک میلیون و سیصد هزار نفر مثل کرم وول می‌خورند و هر خانواده با درآمدی در حدود بیست و یک شیلینگ چرخ زندگی خود را می‌گرداند، ناگفته علاقه‌مند شدم که بروم نزدیک‌تر وبا چشم‌های خود ببینم با این پول خانواده چگونه اداره می‌شود. من خانواده‌های نه - ده نفری و حتی هفت - هشت نفری را هم با اجازه خود کنار نهادم و در جدولی که تنظیم می‌کردم جایی برای آنها خالی نگذاشتم. جدول من بر پایه خانواده پنج نفری تنظیم شد که از یک پدر و یک مادر و سه فرزند تشکیل می‌یابد. در آمد خانواده را هم همان بیست و یک شیلینگ در نظر گرفتم و بنا به عادت و خلق امریکائی‌ام درآمد را به دلار تبدیل کردم. و شد پنج دلار و بیست و پنج سنت ملاحظه فرمائید ریز جدول را :

اجاره بهای خانه	۱ دلار و پنجاه سنت
نان	۱ دلار
گوشت	۸۸ سنت
سبزی	۶۲ سنت
زغال	۲۵ سنت
چای	۱۸ سنت
روغن	۱۶ سنت
قند	۱۸ سنت
شیر	۱۲ سنت
صابون	۸ سنت
کره	۲۰ سنت
هیزم	۸ سنت

جمع کل ۵/۲۵ دلار

با یک نظر دقیق به جدول می‌توان حدس زد که از همچو خانواده ای چیزی از غذا نمی‌ماند که به گربه یا سگ بماسد . یک دلار برای نان یک هفته پنج نفر در نظر گرفته شده که با حساب دقیق سهم هر فرد به اندازه یک بیست و ششم سنت می‌شود . اگر بخواهیم سایر اقلام جدول را هم تقسیم بندی کنیم ، آنوقت به اندازه‌های میکروسکوپی می‌رسیم که دود از کله انسان بلند می‌کند .

فهرست جدول جایی برای خرج و مخارج اضافی باقی نمی‌گذارد . نه جدول ، شکم خانواده را پر می‌کند و نه چیزی از آن دور

ریخته می‌شود. در آمد به زور کفاف مخارج را می‌دهد و چیزی به عنوان پول تسوجیبی اصلاً نمی‌ماند. اگر یک وقت پدر خانواده بخواهد دمی به خمره بزند، باید از خورد و خوراک بچه‌ها و همسرش بزند. حتی پولی نمی‌ماند که اعضای خانواده بلیت اتوبوس بخرند و سوار وسایط نقلیه عمومی شوند. پس قید تفریح و گردش را هم زده‌اند. در این میان برای توتون پدر و کتاب و روزنامه هم چیزی در بساط نیست.

تفریح و فرهنگ و گردش به کنار، بچه‌ها و پدر و مادر کفش را که لازم دارند و هر طور شده باید هر کدام یک جفت نویانیمدار و کهنه پایشان باشد. پولش را از کجا باید زد؟ کفش که روزنامه نیست بشود بدون آن زندگی کرد. پا کفش می‌خواهد و سر کلاه. این‌ها را اگر بخواهیم حذف کنیم، یک مقدار از سلامت افراد را باید فدا کنیم. از زغال و سبزی و صابون و هیزم و شیر، کدام یک کنار زدن است؟ چون لباس یادمان رفته توی جدول نامرتب دوم آورده می‌شود. بایند معروف «چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن» هم نمی‌شود گره این زندگی را باز کرد.

این زندگی سخت و صعب است و سخت‌تر و صعب‌تر هم می‌شود چطوری می‌شود؟ اگر عضوی از پدر یا شوهر خانواده آسیب ببیند، نیروی کار خانواده به کار نیفتد، فاجعه سر بلند می‌کند، نان از سفره می‌گریزد و روغن و شیر و دیگر اقلام جدول یک یک کنار می‌روند و چون اجاره بها را هم نمی‌توان پرداخت، خانه را هم باید تخلیه کرد. نوانخانه‌ها یا خراب شده‌های مشابه دهان باز می‌کنند که خانواده را

جدا جدا ببلعند . مادر تلاشش را چند برابر می کند تا بلکه در آمد را به ده شیلینگ برساند و سر خانواده را جمع کند و نگذارد الفت و پیوند خانواده از هم بگسلد .

اشاره کردم که در شرق لندن یک میلیون و سیصد هزار نفر بنی نوع بشر زندگی می کند . بیشتر خانواده ها هم در آمدی زیر یا بالای بیست و یک شیلینگ در هفته دارند . خانواده های پر عائله در این کل جمعیت کم نیست . اولادشان زیاد است و در آمدشان به احتمال کمتر از حد نصاب ما . و اینجاست که سؤال می شود : این خانواده ها چگونه می توانند خودشان را اداره کنند ؟ جواب آسان و روباز این است که آنها اصلا زندگی نمی کنند . آنها ادای زندگی را در می آورند و مرگ برایشان زندگی واقعی است .

حال که ما قدم به اسفل السافلین دنیای متمدن گذاشته ایم و روبه اعماق پیش می رویم ، بهتر است به زندگی دختران تلفنچی هم سری بزنیم . ظاهر این دخترها را که نگاه کنید ، تمیز و مرتب هستند و کسی گمان نمی کند که پشت ظاهر مرتب آنان ، زندگی پر دردی خوابیده . در آمد هر دختر تلفنچی در آغاز کارش ، بیشتر از یازده شیلینگ نیست . (برای اطلاع شما که این گزارش درد را به فارسی می خوانید ، در زمان وقوع این جریان ، هر شیلینگ در حدود دو تومان ما قدرت خرید داشت .) این دختران اگر زبور زندگی از خود نشان بدهند و کارشان هم منظم باشد ، پس از پنج سال حقوقشان یک پوند می شود . از در آمد و مخارج زندگی این دخترها ، جدولی دستمان رسیده که ارائه می دهم :

اجاره بها و سوخت و روشنائی	۷/۶ شیلینگ
مخارج دستی خانه	» ۳/۶
کرایه اتوبوس	» ۱/۶
رختشویی و اطو کشی	» ۱
هزینه خوراک اداره	» ۴/۶

جمع کل ۱۸/۴ شیلینگ

در این جدول پولی برای لباس یا دوا و درمان دیده نمی شود، تازه جمع هزینه ها رقم ۱۸ شیلینگ و چهار پنی را نشان می دهد که در آمد متوسط هیچ دختر تلفنچی این رقم را بر نمی کند. در آمد اغلب آنان بین یازده تا چهارده شیلینگ است. لباس که از ضروریات زندگی آنان محسوب می شود و در جدول هم منظور نشده، بیشتر از اقلام دیگر برای تلفنچی ها اهمیت دارد. از تفریح و گردش هم حرفی نمی زنیم که کفر آدم را بالا می آورد. آتش نساداری اگر مردها را کباب می کند، جز غائله زنها را درمی آورد.

این اواخر اتحادیه ها کنگره ای در لندن برپا کردند و اتحادیه کارکنان گساز پیشنهادی به کمیته پارلمانی داد که طی بخشنامه ای از استخدام کودکان کمتر از پانزده سال جلوگیری شود. آقای شاکلتون عضو پارلمان و نماینده نسا جان شمال، با توجه به کار نساجی نسبت به این پیشنهاد اعتراض کرد و با صراحت گفت که کارگران نساجی قادر نیستند با درآمد شخص خود خانواده خویش را اداره کنند. بعد از رأی گیری معلوم شد نمایندگان ۵۱۴ هزار کارگر رأی مخالف داده اند

و در عوض نمایندگان ۵۳۵ هزار کارگر با رأی موافق خود پیشنهاد را سر پا نگه داشته‌اند. مساکاری با تصویب یارد پیشنهاد نداریم. رقم ۵۱۴ هزار نشان می‌دهد که دستمزدها آنقدر پائین هستند که بدون کار بچه‌ها چرخ زندگی خانواده نمی‌چرخد. درد اینجاست!

با زنان محله نمازخانه سفید هم گفتگوئی داشتم. این زنان در ازای دوازده ساعت کار، دستمزدی کمتر از یک شیلینگ دریافت می‌کنند. کارشان دوختن کت در کارگاه خیاطی است. درد این‌ها سبک‌تر از دیگران نبود. ارقام و آمار واقعاً تکان دهنده است.

پیرزن علیلی را دیدم که قوطی کبریت درست می‌کرد. او با چهار فرزند خود در خانه‌ای می‌زیست که سه شیلینگ اجاره بهای آن بود. پیرزن برای دوازده دو جین قوطی کبریت ۲/۲۵ پنی مزد می‌گرفت. پول سریشم و نخ هم به عهده پیرزن بود. پیرزن روز بیکاری و مرخصی و تفریح نداشت. همه روز هفته را کار می‌کرد. یکشنبه‌ها چهارده ساعت کار می‌کرد. دستمزد یک هفته‌اش را حساب کردیم و دیدیم به زور چهار شیلینگ را برمی‌کند. از این درآمد ۱۱ پنی خرج سریشم و نخ کرده بود.

آقای تامس هولمز که منشی دادگاه بود و از وضع رقت‌آور زنان آگاهی کامل داشت و من از او خیلی چیزها آموختم، نامه‌ای در اختیارم نهاد که عین آن را برایتان نقل می‌کنم:

«عالیجناب، اگر اوقات شریفتان را ضایع می‌کنم از قبل پوزش می‌طلبم. آنچه‌را که جنابعالی درباره زنان نگون بخت کارگر در روزنامه نوشته بودید خواندم. شما کارگرانی را که روزی چهارده

ساعت جان می‌کنند و هفته‌ای ده شیلینگ مزد دریافت می‌کنند ،
ستم‌دیدگان جامعه‌نامیده‌اید . من زن کراوات دوزی هستم که تمام روز
هفته را کار می‌کنم و نمی‌توانم بیش از پنج شیلینگ درآمد داشته باشم
شوهر زمین‌گیری هم دارم که بیش از ده سال است از او مراقبت
می‌کنم ... »

آقای هولمز شخصاً به دیدن آن زن رفته بود و با چشم خود دیده
بود که در یک اتاق کوچک ، شوهر گوشه‌ای را اشغال کرده است و
زن در یک طرف مشغول دوزندگی است . در آن اتاق کاربخت و پز و
شستشوی ظرفها و خوردن غذا و خوابیدن هم انجام می‌گرفت . اتاق
به اندازه‌ی کوچک بود که آقای هولمز جایی برای نشستن نیافته بود
و تمام مدت سر پا ایستاده بود . ریه‌های شوهر بیمار بود و ذرات نخ
و ابریشم هم مرتب همراه تنفس آنها را پر می‌کرد و سرفه‌هایش یک
لحظه قطع نمی‌شد .

آقای هولمز از دختر دوازده ساله‌ای هم سخن گفت که بجرم
دزدیدن خوراکی محاکمه می‌شد . این دختر سرپرست سه برادر کوچکتر
از خودش بود که یکی نه ساله بود و دیگری هفت ساله و فلج و دیگری
یک بچه دو ساله . این بچه‌ها مادر هم داشتند . مادرشان ژاکت می‌بافت
قادر بود هفته‌ای پنج شیلینگ اجاره خانه را بپردازد . باقی خرج
خانواده را دخترک تأمین می‌کرد . آقای هولمز ریز مخارج این
خانواده را در اختیارم قرارداد . ببینید !

چای	نیم پنی
نان	یک چهارم پنی

یکه پنی	روغن
یکه و نیم پنی	نفت
نیم پنی	هیزم

با شما هستم ای بانسوان ناز کدل و حساس که در رفاه غوطه می‌خورید و دزد واقعی را نمی‌شناسید . لحظه‌ای خودتان را جای مادر این خانواده بگذارید و فکر کنید که او با آن رنج و سختی که کار می‌کند و بسا آن درآمد ناچیزی که به هیچ می‌ماند چگونه می‌تواند دخترش را از دزدی بازدارد ؟ برادرهای آن دختر گرسنه می‌مانند و او یارای آن را ندارد که گوشه‌هایش را پنبه بگذارد و نشنود . مادر او برای شما ژاکت و بلوز می‌بافد . دستهای اوست که پیکر شما را زینت می‌دهد و گرم می‌کند . هیچ می‌دانید که او با هر بافتن ، کفن خود را نیز می‌بافد !

خانهٔ اموات

وقتی ما از نردبان ترقی و دانش تند تند بالا می‌رویم و زمان و زمین را زیربال تسخیر خود درمی‌آوریم، شایسته است که اطفال معصوم درلای لجن‌زارهای شهر غوطه بخورند و خودشان را نغله کنند؟
 در درون لجن‌زار شهر است که چرخ زمان و تکامل را از حرکت باز می‌دارند و علاوه بر اطفال، زنان بی پناه را نیز ویلان خیابانها می‌کنند تا ارباب و کارفرما راحت بتواند کارگران زن خود را زیر چتر تهدید دائمی نگه دارد و لقمه رزقش را از دهانش درآورد و نصف کند.
 زیر آسمان ایست - اند لندن، مرده‌ها و زنده‌ها حال و روز یکسانی دارند. زیر این آسمان، آتشی روشن است که هرم آن جسم را بتدریج می‌خورد و می‌سوزاند و تولید گرمای می‌کند تا تهیدستان یکسره نابود شوند.

یک وقت در یک بخش از اروپا، یهودیان ناباب را در اردوگاههای مخصوص زندانی می‌کردند تا شر و جودشان دیگران را

آلوده نسازد . امروزه ساکناناران اقتصاد جامعهها با علاقه و تمایل به ظاهر ناچیز ولی با روش و راه تغییر ناپذیر پیش با کارگران حق طلب این رفتار را ضروری می‌دانند . در شرق لندن ، یکک چنین اردوگاهی درست شده . در این اردوگاه از متمکن‌ها کسی دیده نمی‌شود و پای هیچ توریست هم به آنجا نمی‌رسد . این اردوگاه ، گورستان صدها هزار انسان زحمتکش است .

همه کارگران لندن تنها در ایست - اندرسکنی نگزیده‌اند . بلکه بیشترین آنان را در این اردوگاه می‌توان یافت . هر خانه‌ای که در یکک نقطه از شهر به سبب فقر و ناداری ویران می‌شود . ساکنان آن تنها یکک راه در پیش دارند : کوچ اجباری به ایست - اند . در عرض دوازده سال گذشته ، جمعیت یکی از مناطق مجاور و حومه لندن که به مرز شهر و خارج از محدوده معروف شده و بین آلدگیت و وایت چسابل (نمازخانه سفید) قرار گرفته ، بیش از دویست و پنجاه هزار تن افزوده شده . این رقم در حدود شصت درصد جمعیت آن منطقه را نشان می‌دهد .

ایست - اند را غالباً شهر از پنا افتاده‌ها می‌نامند و این نام برای کسانی که یکک ساعت در عمرشان گرسنه نمانده‌اند و واقعیت‌ها را هم نمی‌خواهند ببینند ، بهیچ‌رو درک نمی‌کنند و با پوزخندی آن را نادیده می‌گیرند . اگر عنوان «شهر از پنا افتاده‌ها» لایق ریش ایست - اند نباشد و ساکنانش هم حق برخوردار از نعمت‌های عالم را نداشته باشند ، باز هم نمی‌توان گفت که ایست - اند جای زیستن است . این است که ایست - اند بیش از عنوان «شهر از پنا افتاده‌ها» مفهوم دارد و

لعنت آباد بر ازنده قامت اوست . برخلاف پندار عده ای که ایست - اند را شهر زاغه‌ها می‌نامند، ایست - اند در کل یک زاغه بزرگ است . بهداشت و نظافت این زاغه بزرگ جای بیان ندارد ، زشتی و کثافت آن قدر زیاد و وسیع است که ما حتی حاضر نیستیم چشم فرزندانمان برای یک بار هم شده به آن بیفتد و راضی نمی‌شویم زنهايمان در عمر خود یک روز در آن بسر ببرند . پس ما چگونه پذیرفته‌ایم که میلیون‌ها تن در چنان شرایطی زندگی کنند و وجدان ما هم راحت و آسوده باشد ؟ ایست - اند سر زمین گرسنگی دائمی است . ایست - اند قلمرو مصایب و مذلت هاست ، در ایست - اند نیکی پیش پای بدی قربانی شده . در ایست - اند عصمت و شرف انسانی حراج می‌شود . معصومیت ارزشی ندارد . باید کودک را از همان گهواره زمین که بر آن فرود آمده و نخستین گریه‌اش را در گوش آن سرداده ، جدا کرد و به حال خود رها ساخت .

ایست - اند نه تنها جای زیستن نیست ، جای زنده‌ها هم نیست . ایست - اند خانه اموات است . ایست - اند برای ما و فرزندان ما جای نفس کشیدن نیست ، پس برای دیگران و فرزندان آنان نیز باید چنین باشد . مگر نگفته آنچه را که بر خود نمی‌پسندید ، برای دیگران روا مدارید ؟ در لندن هر خانواده‌ای که خانه‌ای از خود ندارد و جایی را اجاره کرده ، دست کم در یک اتاق و حداکثر در چند اتاق زندگی می‌کند . بموجب قوانین الهی و قوانین موضوعی انسان ، هر انسان حداکثر باید صد و چند متر مکعب فضای تنفسی داشته باشد و در سربازخانه برای هر سرباز حداقل دویست متر مکعب فضا در نظر می‌گیرند .

پروفسورها کسلی که زمانی پزشک ارتش بوده و سالهای سال در ایست - اند خدمت کرده ، معتقد است که فضای لازم برای انسان در حدود دویست و پنجاه مترمکعب است . ایست - اندر سهل است در خود لندن نیز کمتر خانواده ای این فضا را در اختیار دارد ، چارلز بوت که کارش آمازگیری است ، عقیده دارد که از یک میلیون و هشتصد هزار ساکن لندن ، بیشترشان فقیر و پائین تر از فقیر هستند . باید دید آقای بوت چه کسی را فقیر می شناسد و فقر را چگونه تشریح می کند فقیرهای بوت خانواده ای است که در آمد هفتگی آن از هیجده تا بیست و یک شیلینگ نوسان می کند . با این مقیاس پائین تر از فقیر ، در آمدی کمتر از هیجده شیلینگ دارد .

کارگران باتوجه به نسبت کار و در آمد خود در چنگال کارفرمایان خود فشرده می شوند و عذاب می کشند . گزارشی را که به صورت مختصر در زیر می خوانید ، از بولتن کمیته انجمن شهر لندن استخراج شده :

« آقای بروس از ریاست کمیته بهداشتی سؤال کرد که به مسأله ازدیاد جمعیت ایست - اند تاکنون توجه عمیق مبذول شده یا سرسری از آن گذاشته اند در خیابان سنت جرج ایست - اند پدر و مادری با هشت فرزند خود در یک اتاق محقر زندگی می کنند ، در بین فرزندان این والدین پنج دختر دیده می شود ، که سن آنها از بیست شروع و به شیب خوارگی ختم می شود در وایت چابل ، پدر و مادری با سه دختر خودش در یک دهم روزگار سر می کنند که دخترها به ترتیب شانزده و هشت و چهار

سال دارند و با دو برادرخویش که دوازده و ده ساله هستند رویهمرفته یکک خانواده هفت نفری را تشکیل می دهند . نمونه آخر پدر و مادری است که چهار فرزند دارند و سن آنها به ترتیب بیست و سه و بیست و یکک و نوزده و شانزده است . این خانواده در یکک اتفاقک زندگی می کند . آقای بروس بعداز برشمردن جزئیات زندگی این خانواده ها با لحنی تند پرسید: آیا وظیفه مقامات مسئول نیست که از ازیاد جمعیت در این شرایط هولناک جلوگیری کند ؟

در حالی که نهصد هزار تن از مردم بریتانیای کبیر (۱) در یکک گوشه مفلوک از شهرلندن در شرایط غیرطبیعی و غیرقانونی زندگی می کنند . مقامات مسئول چه خاکی می توانند سرشان بکنند . زیرا این خانواده های متراکم و پرجمعیت وقتی در معرض بررسی و تعقیب قرارمی گیرند تمام دار و ندار خود را با یکک گاری دستی جابجا می کنند و زیر چتر شب نشانه های خود را گم و گور می نمایند . یکک بار در سال ۱۸۹۱ وزارت بهداری به ساکنان اینگونه خانه ها اخطار کرد که هرچه زودتر خانه هایشان را تخلیه کنند تا وزارت بهداری خانه های آنان را خراب کند و از نوخانه ای جدید و بهداشتی بسازد و تحویل دهد . بعداز اخطار همین که معلوم شد در حدود پانصد هزار اتاق باید ساخته شود تا آن عده را مسکن دهد، دولت ازخیر اخطار و نیت خود گذشت و مسأله را نادیده گرفت .

ظاهر خیابانها و خانه‌های ایست - اند از زورپرسی زار می‌زنند و درون خانه‌ها دل و روده آدم را بهم می‌ریزد. آنچه در درون خانه‌ها می‌گذرد، هر کدام یک فاجعه جدی است. چندی پیش در یک خانه از خانه‌های ایست - اند، پیرزن هفتاد و پنج ساله‌ای از دنیا رفت. پزشک قانونی ضمن معاینه جسد و تحقیق محل بی‌برد که پیرزن به چند بیماری مبتلا بوده و تمام لباس و خانه‌اش را شپش و انواع میکروبها تصرف کرده‌اند. بنا به گزارش پزشک قانونی، پیرزن را در حالی یافته‌اند که به پشت دراز کشیده بود تنها و پیراهن و جوراب تنش بوده بدن او از فرط شپش خاکستری رنگ شده بود. در زانوهای او زخم‌هایی دیده می‌شد که جورابها به آنها چسبیده بود و شپش‌ها از آن تغذیه می‌کردند.

گزارشگری که در مراسم دفن و کفن پیر زن حضور داشت، می‌نویسد: «از دیدن جسد پیرزن در غسلخانه حامل بهم خورد. هنوز که هنوز است، یاد آن منظره دلم را آشوب می‌کند. پیرزن از شدت گرسنگی مزمن ریختی پیدا کرده بود که کوچک‌ترین شباهتی به انسان نداشت. فقط پوست و استخوان بود که میدان تاخت و تاز شپش‌ها شده بود.»

ای آنکه این دردنامه را می‌خوانی، لحظه‌ای بیندیش که اگر مادر تو یا من با این عذاب و وضع از دنیای رفت، چه حالی پیدا می‌کردیم! اسقف‌هایی که برای هر درجه از فقر و مصیبت توجیهی دارند، از دیدن چنین مناظری، لب از لب و نمی‌کند و شرم خود را بروز نمی‌دهند. خانه‌های ایست - اند بیش از ویلاهای سرمایه‌داران برای دولت

عایدی دارند ، در حالیکه اینجا تاریکی و فقر و بدبختی حاکم است و
آنجا روشنائی و رفاه و خوشبختی ساکنان این نقطه از دنیای متمدن
بریتانیا، یا در دخمه‌ها عمرشان را تباه می‌کنند و یا در نوانخانه‌ها . آنها
که دستشان به دهانشان می‌رسد و اتاقی اجاره می‌کنند ، خود نیز
مستأجرهائی می‌یابند که آن مستأجرها نیز به نوبت خویش مستأجرهائی
دست و پا می‌کنند .

بردهٔ برده

چندی پیش در حوالی خیابان سنت جمیز، نوشته‌ای دیدم که پشت شیشه یکی از ساختمانها چسبانده بودند. نوشته یک جمله بیشتر نداشت: قسمتی از یک اتاق اجاره داده می‌شود

راویش کشیش هیوز بود که می‌گفت: تختخواب‌های یک اتاق را به سه نفر اجاره می‌دهند. چطوری؟ سه نفری که اجاره‌دار یک بستر شده‌اند کارشان طوری است که همدیگر را نمی‌بینند و هشت ساعت از بیکاریشان را به نوبت در آن تختخواب‌ها به استراحت می‌گذرانند. این قضیه یک حسن بزرگ دارد و آن این است که بسترها هیچوقت گرمایشان را از دست نمی‌دهند. باللعجب می‌گوئید؟ دستتان را روی پیشانی‌تان می‌کشید که ببینید شاخ درمی‌آورد یا نه؟ پس این را هم بدانید: زیر تختخواب‌ها را هم اجاره می‌دهند. برای چند نفر؟ رقم همان سه نفر است.

مأموران بهداری گاه که بی‌گذار به آب می‌زنند و بی‌خبر سر

وقت خانه‌ای می‌روند . کشف‌های عجیبی می‌کنند . مثلاً یک بار اتاقی را کشف کرده بودند که فضایش به زور سیصد متر مکعب می‌شد . در این فضا ، سه زن کامل روی یک تختخواب و دو زن عاقل و جا افتاده زیر آن می‌خوابیدند . اتاق دیگری هم در کشفیات این مأمورها دیده می‌شد که مربوط بود به اتاقی با یک تختخواب . روی یک تخت یک مرد و دو کودک می‌خوابیدند و زیرش دو زن .

حال نمونه دیگری خدمتتان ارائه می‌دهم که در آن اخلاق و اخلاقیات نادیده گرفته شده بود . ظاهر اتاق ، کاملاً عادی و آبرومندانه بود . اما اجاره‌دار آن دو نفر بود که یکی از آنها زنی بود که شب‌ها در یک هتل کار می‌کرد و اجاره‌دار دوم یک مرد که کارگر آجرپزی بود . ساعت هفت بامداد که زن از کار برمی‌گشت ، کارگر آجرپزی ، اتاق را ترک می‌گفت و سرکارش می‌رفت .

عالیجناب دیویس که کشیش تشریف دارند، دریکی از وعظ‌های خویش اشاره به این قضایا کسرد و نمونه‌هایی ارائه داد : دریکی از کوچه‌ها ده خانه قرار دارد که رویهم پنجاه و یکک اتاق دارند . طول و عرض و ارتفاع هر کدام از این اتاقها ، یکک و جب‌گنده است . در این اتاقها دو بست و پنجاه و چهار نفر زندگی می‌کنند که باور کردنش قدری دشوار است . از پنجاه اتاق مورد بحث ، شش تا حالت استثنا دارد و در این شش اتاق ، مستأجر هر اتاق فقط دو نفر است ، در حالیکه مستأجران اتاقهای دیگر از سه نفر کمتر و از نه نفر بیشتر نیست . در یکک جای دیگر شش تا خانه ، رویهم بیست و یکک اتاق دارد که هشتاد و پنج مستأجر در آنها بسر می‌برند . اتاقهای هفت و هشت و نه نفره

هم در این مورد دیده شده . در یک خانه با هشت اتاق ، چهل و پنج مستاجر عمر می گذرانند و در این خانه اتاق نه نفری یک تا بیشتر نیست . در اتاقهای دیگر هشت و هفت و شش نفر راحت می خوابند .

ظاهر کار را دیدید ، حال باطنش را تماشا کنید . فکر می کنید . اتاقها با این تراکم چقدر اجاره بها دارند ؟ بیش از نصف مستأجران که جملگی کارگر هستند ، از نصف در آمدشان گرفته تا یک چهارم آن اجاره بها می دهند ، ارزان ترین اتاق را به کمتر از چهار شیلینگ در هفته اجاره نمی دهند ، کارگرهایی که از رفاه نسبی برخوردارند و در آمدشان تا سی شیلینگ می رسد ، نصف حقوق خود را در ازای دو سه اتاق کنار می گذارند . بدی کار در این است که اجاره بها مدام در حال افزایش است . در یکی از خیابانهای جنب ایستگاه راه آهن ، اجاره بها در عرض دو سال از سیزده شیلینگ به هجده شیلینگ افزایش پیدا کرده ، در خیابانی دیگر یازده شیلینگ شده شانزده تا در وایت چاپل ، شور کار در آمده . خانه های دو اتاقه که با ده شیلینگ آسان گیر می آمد ، حال با بیست و یک تا به زور اجاره می شود . همه جا گرانی هست و تفاوت در کم و زیاد مبلغ است .

وقتی قیمت زمین هر هکتارش بیست تا سی هزار شیلینگ باشد ، این پول باید به یک صورت وصول شود . دیوار چه کسی از همه کوتاه تر است ؟ کارگری که خانه ای از خود ندارد و مرتب از کمی حقوق شکایت دارد ، باید جانش بالا بیاید و بیشتر حقوقش را برای اجاره خانه کنار بگذارد . آقای سیدنی که در انجمن شهر سخن می راند ، این مسأله را بنحوی مطرح کرد و گفت : « امروز صبح وقتی

سرکارم می‌رفتم ، بیوه زنی جلوی مرا گرفت و ازدست صاحبخانه‌اش شکایت کرد . او که شش بچهٔ نان خوردارد و از راه رختشویی و اجاره دادن خانه معاش خانواده را تأمین می‌کند با چشمان اشگ آلود گفت که صاحبخانه‌اش اجاره بها را از چهارشیلینگ به هجده شیلینگ افزایش داده است و او جای دیگری سراغ ندارد که کمی ارزان‌تر باشد . تمام ایست‌اند را بگردید ، وضع همین است . ترا کم هست . گرانی هست ، ولی از افزایش درآمد خبری نیست !

اینجا شاهنامه آخرش هم خوش نیست

شیر که پیرشد ، خرمگس هم حریفش می شود . کارگری که یک بار از کار افتاد و به اردوگاه ایست - اند کوچ کرد ، دیگر ماندنی می شود . آنجا که ماند هم رنگ جماعتی می شود که قدی کوتاه دارند و اندامی نحیف و بطور کلی نسل و نژادی تفاوت از نسل و نژاد کارفرمایانش خویش . زنها و فرزندان این شیرهای از کار افتاده ، همه چهره زرد و لاغر و چشمان بی حال و کم سو دارند . نور زندگی هیچ عضویشان را روشن نمی کند..

مردهای ایست - اند چون تفاله ای فاسد دور ریخته شده اند تا فاسدتر شوند . از یک صد و پنجاه سال پیش افراد به درد بخور آنان را که همه اندامی سست و تنومند و بالابند دارند ، از بقیه جدا می کنند و روانه نقاطی از دنیا می کنند که آنجا بتوانند در پرتو نیروی جسمی و ذکاوت خویش سرزمین جدید با ملتی جدید تشکیل دهند . آنان که از چنین انتخابی محروم می مسانند ، قلبی ضعیف و مغزی تنبل و جسمی

ناتوان دارند . آنان نیز باید بمانند و دورهٔ فساد را تکمیل کنند .
سالم‌ترین افراد این لعنت‌آباد را هر سال به خدمت نظام احضار
می‌کنند تا استعدادها و تن تندرست خود را فدای مام وطن کند. سخن
برناردشاو است که گفته «سربازی که قهرمان و مدافع کشور خود
محسوب می‌شود ، خود بخت برگشته‌ای است که خویشتن را بخاطر
دریافت جیره و لباس و مکان زندگی فدا می‌کند.»

جدا کردن جوان‌های تندرست و خوش اندام از گلهٔ انسانی ایست. اند
روح و فکر دیگرانی را که می‌مانند خرد و خراب می‌کند . انهایی
را که جدا می‌کنند و می‌برند ، فی‌الواقع شیره و جوهر زندگی این
دنیا را می‌مکند . باقی هر چه هست ، انگار تفاله است . اینها که
می‌مانند ، پاک‌خل می‌شوند ، اراده‌شان را هم از دست می‌دهند و
آخر کار خود را پای استعمارگران تسلیم می‌کنند . هیچ‌کارشان روی
حساب و کتاب نیست . سر هیچ و پوچ دوستانشان را با چاقو آش و
لاش می‌کنند ، یا با تکه آهن سرش را می‌شکافند و همین که قربانی از
نفس افتاد، دست روی دست می‌مانند تا پلیس بیاید و ببردشان . کتک
زدن زن از واجبات زندگی است ، از نسان شب هم واجب‌تر است .
پوتین‌های نوک آهنی پایشان می‌کنند تا لگد‌های خود را کاری‌تر
سازند . وقتی قرار است مادر بچه‌ها را کتک بزنند ، مثل قاطری که
ماری را زیرسرم می‌کشد . جست می‌زنند و روی شکم و سینه زن
می‌افتد و دخل یارو را درمی‌آورند .

هرچه در اعماق ایست . اند جلوتر می‌رویم ، از قدر و قیمت
زن کاسته می‌شود. اگر آن اوایل برده است ، رفته رفته برده‌تر می‌شود.

من اگر جای این زنان بودم ، خودم را زیادی زحمت نمی‌دادم و همان بردگی را می‌پذیرفتم . چون شوهر اگر ارباب من باشد ، خودش نیز بردهٔ اربابش محسوب می‌شود . هر چه شوهر از دست او می‌کشد ، سرمن جبران می‌کند . دق دلش سرمن خالی می‌شود . چون زندگی چند تا بچهٔ شیرخواره و دست به‌دهان در بین است پس باید سوخت و ساخت . کی جرأت شکایت نویسی دارد ! اگر شوهر روی شکایت زندانی شود، این را از خدا می‌خواهد . چون می‌داند که بچه‌ها گرسنه می‌مانند و زن از سیر کردنشان ناتوان است پس می‌آید و می‌افتد پای شوهر و تادلت بخواهد التماس و لابه می‌کند . حتی اگر کار به دادگاه هم بکشد و مرد بخاطر کار نادرستش محکوم شود ، حکم هیچوقت صادر نمی‌شود . اگر هم شد ، زن کتک خورده روی غریزه‌گریه و شیون راه می‌اندازد و از ریاست دادگاه التماس کنان خواستار آزادی شوهرش می‌شود .

همین طوری است که زن بک پارچه اشک و آه می‌شود و روحش درهم می‌شکند و عین سنگ لابه کنان غرورش را پارس می‌کند و هر چه دارد زیرپاله می‌کند و درمنجلاب فرومی‌رود .

گاهی اوقات مشاهدات هولناک ، زیر و زبرم می‌کند و ترس برم می‌دارد که نکند من نیز در این عالم مستحیل شده‌ام و جدا کردنم از آن نامیسر است ، درچنین حالت‌هایی دیگران را نمونه‌وار در نظر می‌گیرم تا به خودم ثابت کنم که هنوز حالم عادی است و از استحاله خبری نیست . فردریک هاریسون، آدمی بود که بنظر من کاملا با اراده و استوار بنظر می‌آمد . از زبان او شنیدم که « اگر وضع صنعت

در همان حالت اولیه باقی ماند ، اگر سرمایه داران حسابی خانه‌ای از خود نداشتند تا همیشه بگویند خانه من ، خانه من ؛ اگر زمین نداشتند تا از قبل آن اینهمه ثروت بیندوزند ؛ اگر چیز با ارزشی جز اسباب و اثاث از کار افتاده نداشتند که به زور باریک‌گاری دستی شود ؛ اگر درآمدشان بکسل کفاف یک لقمه نان را نمی‌داد ؛ اگر جایی زندگی می‌کردند که امروز لایق اسبشان هم نمی‌دانند ؛ اگر وضعی داشتند که بعد یک ماه بیکاری و بیماری به‌گدائی می‌افتادند ، در آن صورت من نمی‌توانستم جامعه نوین را به بردگی و اسارت طلبی محکوم بکنم . ولی در شرایط کنونی با دیدن زندگی اسف‌انگیز کارگران و بیکاری و گرسنگی آنها نمی‌توانم چنین فتوایی صادر کنم . اگر وضع به این منوال پیش‌برود ، باید تمدن را مسبب این همه نکبت و ادبار دانست .

اگر این حرفهای هاریسون اغراق‌آمیز باشد ، بهتر است سخنان آقای استپ فورد بروک را بشنویم : « یک وقتی من دستیار کشیش گزینگتون بودم و اغلب به دیدن خانواده‌هایی می‌رفتم که از راه‌ها مر اسمیت به لندن می‌آمدند . یک روز کادگری با زن و یک پسر و دو دختر خود به لندن آمد . این خانواده قبلاً در خارج شهر و با کار مداوم زندگی کرده بود . روزی که صاحب‌زمین احساس کرد نیازی به وجود آنها ندارد ، از ملک خویش بیرونشان انداخت . در این وضع کجا می‌توانستند بروند ؟ جز لندن که همه تصور می‌کردند آنجا کار فراوان است ، جایی وجود نداشت و به گمانشان نمی‌رسید . مختصر پول و پله‌ای که پس انداخته بودند ، در خیالشان مبلغ قابل توجهی بود و فکر می‌کردند با آن می‌توانند دو اتاق بزرگ و راحت اجاره کنند و در آنها

آسوده زندگی را ادامه دهند . وقتی سراغ اولین اتاقها که در یک ساختمان مخروبه و قدیمی قرار داشت رفتند ، حساب دستشان آمد . اجاره بهای دو تا اتاق ناقابل که پسندشان هم نیفتاد ، ده شیلینگ در هفته بود . هر طوری بود واقعیت را پذیرفتند . و سربناهی یافتند . غذای بد و آب آشامیدنی بد ، چیزی نگذشت که سلامتشان را به خطر انداخت . کار بسختی گیر می آمد و یافتنش تقریباً نامیسر بود و دستمزدها هم آن قدر اندک که به گفتن نمی ارزد . زمانی نگذشته بود که تاخر خوره در گرداب قرض و قوله فرورفتند . محیط زندگی بتدریج سلامتشان را جوید و سست کرد . ساعت کارشان زیاد بود و فضای کارشان تاریک و نمور . پاک از پا افتادند صاحبخانه دستشان را گرفت و بیرونشان انداختند .

در مسکن ارزان تر که به زور گیرشان آمد ، جا به جا شدند . جائی که خانه گرفتند به لعنت خدا هم نمی ارزید ! جا بد و اجاره بها بالا . وقتی صاحب کارها فهمیدند آنها در کجا خانه دارند ، از دادن کار خودداری کردند . آنجا که خانه گرفتند ، محله بد نامها بود . از زور ناچاری به آنجا پناه برده بودند . بیرون آمدن از این منجلات کار حضرت فیل بود . آخم کار مجبور شدند همگی در خدمت کسانی قرار گیرند که بجای پول فقط غذای بخور و نمیرشان را می داد . با همنشینان ناباب هم افت و خیز کردند و بیماری گرفتند . آخرین ذرات شرم و حیاء و غرور را هم از دست دادند و بزرگ و کوچک دایم الخمر شدند و هر چه داشتند خرج می و میخانه کردند . اول کار جهت گرمی و حرارت وجود و جمع می خور شدند و لسی بتدریج میخوارگی عادت ثانوی

شد. میخوارگی هم قرض‌ها را بیشتر کرد و کاری نماند که از آنها بخواهند و آنها لا بگویند. یک وقت چشم باز کردند و دیدند پدر پست میله‌های زندان است و مسادر از غصه دق مرگ شده و پدر مثل آب خوردن جنایت می‌کند و دخترها خود فروش شده‌اند. «

این سرنوشت یک خانواده نبود، هزاران خانواده این راه را پیموده‌اند و درخفا نابود شده‌اند. اول تباه و بعد فنا! . چشم بریتانیای به اصطلاح کبیر روشن!

آن سوی دوزخ

تمام عالم خاکی را اگر زیر پا بگذارید و بخواهید جایی مخوف تر از ایست - اند لندن پیدا کنید ، به گمانم تیرتان به سنگ می خورد . در این نقطه از کره زمین زندگی رنگ مرگ به چهره دارد هر چه و هر کس در این نقطه بیاید ، همه درب و داغون و پاک نومید است و کثافت از سر و صورتش بالا می رود . حمام بندرت در خانه ای یافت می شود . چه رسد به وان که انگار پیش مردم اینجا حکایت وان ، حکایت عوج بن عنق است . اما مردم اسم حمام به گوششان خورده !

اگر همه جاگند و بو گرفته ، ول کنید و اصلا فکرش را هم نکنید . چون اگر پادی برخیزد و بخواهد این بوی گند را به صورت شهر بزند ، شهر هم جلودارش نیست . سرعتش سرش را بخورد ، چون بوی گند را باد یکسره با خود به داخل خانه ها می آورد . باران هم که می بارد ، انگار بارش آب نیست ، چرب و چیل است . زیرا که بعد از هر باران به جای آنکه سروصورت خانه ها و خیابانها شسته و تمیز شود ، چربی می شود .

آن قدیم قدیم‌ها یکی از مایه‌های غرور هر انگلیسی این بود که خانه‌اش قلمرو حکومت طلق نوست، اما امروز این مایه هم فطیر از آب درآمده. وقتی انگلیسی‌های ساکن است ایست. اند خانه‌ای از خود ندارند، دیگرخانه و خانه‌واده آن مفهوم مقدس را از کف داده حتی آنهایی که کمرشان زیر چرخ زندگی دولا نشده و درخانه‌های شهرداری زندگی می‌کنند، چنین حالی دارند و همیشه خدا احساسشان این است که درسربازخانه بسر می‌برند. چیزی هم نیست که آن احساس مقدس را در آنها بوجود بیاورد.

پدر از سرکار می‌آید خانه و می‌بیند همسرش درخانه نیست. از بچه‌اش سؤال می‌کند: «مادرت کجاست؟» بچه جواب می‌دهد: «توی ساختمان است!» نسل جدیدی روی کارآمده که تمام افراد آن زاده خیابان و کار و زحمت هستند. هر وقت هم بخواهید سراغی از آنها بگیرید. باید به خیابان یا سرکارشان بروید. گناه. گذاری که که حسنگی از پایشان در می‌آورد، رومی کنند به سوی دخمه‌ای بالانه‌ای که اسمش خانه است. خونسردی و سر به زیری و درخود فرورفتن ذاتی انگلیسی را در اینها نمی‌توانید ببینید. پیاده‌روها بر افرادی است که همه‌اش سر و صدا و غوغا راه می‌اندازند. می‌گوئید و البته پیش خود می‌گوئید که: «جوان هستند. سنشان که بالا رفت، آبجو خوریشان که زیادتر شد. مثل گاو ماغ می‌کشند و یک گوشه‌ای می‌افتند.» حق با شماست. از خیابانها که بگذرید و به دخمه‌ها برسید دسته دسته آنها را می‌باید که یک جا افتاده‌اند یا نشسته‌اند و به نقطه‌ای خیره شده‌اند. محض امتحان هم که شده، توی آنج یکی از آنها می‌روید و می‌بینید

ساعت‌ها لام‌نا کام ساکت و صامت افتاده و در دریای فکر و خیال غوطه می‌خورد و فرومی‌رود. تا حوصله دارید و چشم به او دوخته‌اید، او همچنان غرق خویش است. اوست که شما را از رومی برد. زندگی بر او تنگ گرفته. پول آبجو ندارد و دخمه‌ای که توی آن نفس می‌کشد و کپه مرگش را می‌گذارد سرد و بیروح است. چه مرگش شده؟ خیلی ساده، مهر پدری و عشق همسری در او مرده. انگار شب‌نمی‌بوده که نور آفتاب دیده.

عرض کردم که جوانها همه‌شان اهل هیاهو و جار و جنجال هستند و میان سن‌ها، گیج و گول و کله‌خر. خنده‌دار است اگر کسی بگوید که این آدم‌ها آن کارگران دنیای جدید هستند که باید زندگی نو بیافرینند. این تو سری خورده‌ها و بی‌اراده‌های ساکن ایست. اند در پیشبرد صنعت انگلستان که زیر بنای اقتصادش است و اقتصادچی‌ها دوران شکوفان آن را اعلام کرده‌اند، نمی‌توانند کارآ و کاربر باشند انگلستان چه مرگش شده که به فکر اینها باشد! اینها آنهایی نیستند که بتوان از وجود فعلیشان کارگرو سر باز ساخت و در خدمت منافع انگلستان به کار گماشت. با این حال اینها زائیده صنایع انگلستان هستند. اگر آن صنعت نباشد، اینها هم نیستند. مثل مگس‌های آخر تابستان همین که باد پائیزی تنش‌شان خورد حسابشان پاک است. با این وضعی که انگلستان گرفتارش شده، حتم داریم که این آدمها هم عنقریب مثل حیوانات لجام گسیخته، به کله‌شان می‌زند و کاری می‌کنند نگه‌تنی و بلائی سرآبروی انگلستان می‌آورند نشیندنی. دیوانه که شدند کار تمام است. شرق لندن را که به هم ریخته‌اند، پا می‌گذارند به غرب آن و هرچه آرامش

و نظم و زیبایی هست ، زیرا با له می کنند. بلی احتمالش هست . زیرا
که آبادی غرب لندن از ویرانی شرق آن و بویژه ایست - اند است.
با این حال اینها نه تنها زور این کارها را ندارند ، خیلی هم شکننده
هستند . با اولین شلیک یک توپ یا یک تفنگ ، نفسشان بالامی آید
و می افتند .

این هم شد زندگی !

با مردی طرف صحبت شدم که دل پر خونی داشت . دردش را جویا شدم و فهمیدم که زنش ترکش گفته و قانون مجبورش کرده مهریه او را به اقساط بپردازد . هفته ای ده شیلینگ از درآمد او می رفت خرج زن و بچه هایش شود که زندگی مستقلی راه انداخته بودند . مرد انصاف سرش می شد ، چون می گفت : « اگر بلائی سر من آمد و نفله شدم یا طوری شد که قدرت کار کردن از من سلب شد ، آنوقت بچه هایم چه می شوند ؟ برای ما که تصادم و تصادف کم نیست . اگر پولی از من به آنها نرسد ، تکلیف آن بیچاره ها چه می شود ؟ » در خود فرورفت و ساکت ماند . سرش را که بلند کرد به سخنش ادامه دارد : « چه کار می کندش معلوم است . مجبور می شود کاری در یک کارگاه گیر بیاورد و جان بکند . اگر هم نخواست سرخم کند ، سرش می شکند و خودش و بچه ها بیچاره تر می شوند . بیا تا از این عده چند تائی را نشانت بدهم . گوشه خیابان پر است از آنها . اگر من هم نفقه زنم را ندهم ،

او هم به حال و روز آنها می‌افتد . »

مرد خود آگاهی بود . همه چیز را می‌دانست . باخبر بود از این که در غیاب او زن و بچه‌هایش چه رنجی در پیش دارند . فاجعه از لحظه‌ای آغاز می‌شود که کار و کاسبی مرد کور شود و برای کارش پولی نگیرد . این مصیبت هم تنها دامنگیر او و زن و بچه‌هایش نمی‌شود ، دامن صدها هزار انسان گیر این مصیبت است . همه آنهایی که به نان و مسکن محتاج هستند ، در معرض هجوم این مصیبت قرار دارند .

پای محاسبه که به میان می‌آید ، همه نهفته‌ها رومی‌شود . آمار می‌گویند در خود لندن یک میلیون و هشتصد هزار نفر در نهایت فقر و مسکنت زندگی می‌کنند و در آمدیک میلیون نفر را صدقه تشکیل می‌دهد . در تمام انگلستان فقط هجده درصد مردم به کلیسای رومند ، در حالیکه آمار رقم یاد شده را در مورد لندن بیست و یک درصد نشان می‌دهد . کلیسا رفتن همه مردم نیز یکسان نیست . یک عده برای دعا و اعتراف می‌روند و یک عده برای گرفتن صدقه و نیاز ، در لندن صد و بیست و سه هزار گدای رسمی وجود دارد که صدقه بگیر حرفه‌ای هستند . طوری که از هر چهار مسرده روزانه یکی بطور قطع و یقین از همان صدقه بگیرها است . انگلستان هشت میلیون گرسنه مزمن دارد و بیست میلیون نفر هم در شرایطی بسر می‌برند که اصطلاح بخور و نمیر و وضعشان را بهتر از هر سخن نشان می‌دهد . از کندوکاو آمار مرگ و میر حقایقی به دست می‌آید . از سال ۱۸۸۶ تا ۱۸۹۳ شمار صدقه بگیران لندن بسیار کمتر از تمام بریتانیا بود . از سال ۱۸۹۳ به بعد این رقم روبه افزایش بوده . اداره ثبت احوال شمار مرگ و میر سال ۱۸۸۴ را ۸۱۹۵۱ نشان می‌دهد .

از این رقم ۹۹۰۹ نفر در کارگاهها و کارخانهها و ۶۵۵۹ نفر در بیمارستانها و ۲۷۸ نفر در تیمارستانها از دنیا رفته‌اند که در مجموع رقم ۱۶۷۴۶ به دست می‌آید .

با توجه به آماری که ارائه شد و برپایه سخن یکی از پژوهندگان مسائل اجتماعی باید گفت : اگر فرض کنیم که تعدادی از آمار فوق کودک بوده باشد ، در آن صورت با یقین نسبی می‌توان گفت از هر سه جوان لندنی دست کم یکی با چنین مرگی و درچنان مکانهایی زندگی را بدرود گفته است .

از مرگ و میر بگذریم و به صدقه‌گیری برسیم . صدقه‌گیری معلول چه عواملی است ؟ پیش از هر سخن به آگهی زیر که در روزنامه صبح به چاپ رسیده ، توجه کنید :

یک نفر منشی که به ماشین نویسی و

تند نویسی و سایر کارهای اداری وارد

باشد با حقوق هفته‌ای ده شیلینگ

مورد نیاز است ...

در یک روزنامه دیگر هم خواندم که یک منشی سی و پنج ساله به اتهام قصور در انجام وظیفه محسوس شده و به هفت روز زندان با اعمال شاق محکوم گردیده . او که یک روز از عمر خود را به بیکاری نگذرانده و کار خود را با دقت زیاد انجام داده بود و تمام کار فرماهایش از او راضی هستند ، به علت سنگ شکستن دستهایش تاول زده و همین امر سبب شده نتواند کارش را با نرمی و سرعت پیش انجام دهد .

قاضی دادگاه بی آنکه توجه کند کارفرمایش او را به شکستن سنگ وادار کرده و خود او هیچگونه کوتاهی نشان نداده، حکم به محکومیت صادر کرد .

از علل متعدد و روشن صدقه بگیری یکی پیری و کهولت است. سالدیدگان همین که توان کار کردن را از دست می دهند ، ناچار روبه گدائی می برند. حوادث پیش بینی نشده از قبیل تصادم یا حواس پرتی در هنگام کار نیز باعث قطع درآمد خانواده و ازدیاد صدقه بگیران می شود . پدری که همسر و سه فرزند خود را با درآمد بیست شیلینگ در هفته اداره می کند و نظیر او نیز فراوان است در وضع بخور و نمیر بسر می برد و فاصله خانواده او با صدقه بگیری یکم بیشتر نیست. همین که پدر از کار بازماند ، فاجعه تکرار پذیر آغاز می شود . مادر با سه فرزند خود راهی جز نوانخانه ندارد . گدائی قانونی شرافتمدانه ترین راه موجود است . آنجا هم جز جان کندن و عرق ریختن درازای یک لقمه نان خالی چیزی انتظارشان را نمی کشد . این زندگی حیوانی تا روزی ادامه دارد که مرگ با دست های خشن آنها را از ننگ آن زندگی برهاند .

مادر اگر بخواهد کار آزاد پیدا کند ، سختی های زیادی در سر راهش کمین کرده . برای او دشوار است که هم در کارخانه یا کارگاه کار کند و هم مواظف سه بچه اش باشد . در این مورد خبری کوتاه از روزنامه یافته ام که به عنوان شاهد مثال نقل می کنم : پدری می نویسد که دخترش همراه یکی از دوستان خویش برای ساختن ده دو جین

جعبه سه شیلینگ مزد دریافت می کنند. آن دو هر روز فقط چهارجین جعبه درست می کنند ، هزینه کار آنها برای رفت و آمد و چسب و سایر وسایل در حدود سیزده پنی می شود و آنچه برایشان باقی می ماند ، بیش از یک شیلینگ و نه پنی نیست .

باز خانواده مورد بحث را به میان می کشیم . یک مادر است و سه بچه در این شرایط سختی که امکان نجات بسیار کم است ، پدر خانواده از بین رفته و مادر شده است نان آور خانواده . در ظاهر امر برای این خانواده ناقص دو راه وجود دارد : راه سقوط به اسفل السافلین و راه نجات از سقوط . سخن از راه نجات گفتن به شوخی و مزاح نزدیک است . چرا ؟ - به ارقام زیر توجه کنید :

- هر سال از هر هزار و چهار صد نفر یکی کشته می شود .
- از هر دو هزار و پانصد کارگر ، سالانه یکی سقوط می کند .
- هر سال از هر سیصد کارگر یکی فلج می شود .
- هر سال از هر هشت کارگر یکی در نتیجه آسیب دیدگی سه تا چهار هفته از کار بازمی ماند .

فراموش نکنید که این چهار مورد از سوانح محیط صنعتی است . در ایست - اند مرگ و میر بیداد می کند . اگر میانگین عمر در غرب لندن پنجاه و پنج سالگی باشد در ایست - اند سی سالگی میانگین عمر محسوب می شود . بدین معنی که هر فرد ساکن غرب لندن دو برابر فرد ایست - اندی عمر می کند . با این حساب سخن از کشته های جنگ به میان آوردن ، بسیار مسخره و مضحک است . مرگ و میر آفریقای جنوبی و فیلیپین در قبال آمار ایست - اند فوق العاده ناچیز

است . اینجا خون انسان در دوران صلح ریخته می شود . اینجا قوانین جنگ حاکم نیست . زیرا که زن ها با چند بچه در کنار و بغل کشته می شوند . حالا جنگ به کنار ، در غیاب جنگ هر سال نیم میلیون مرد و زن و کودک در کارهای گوناگون یا کشته می شوند یا مصدوم و یا از دست بیماری به مرگ می رسند .

همه‌اش مرگ ، همه‌اش مرگ

در غرب لندن هجده درصد کودکان پیش از رسیدن به پنج سالگی می‌میرند ، در حالیکه در ایست - اند پنجاه و پنج درصد کودکان چنین سر نوشتی دارند . در خود لندن جاهائی هست که پنجاه درصد کودکان فی الفور از بین می‌روند و از پنجاه درصد باقی ، بیست و پنج درصد پیش از پنج سالگی ریخ رحمت را سر می‌کشند . یک قتل عام بی سروصدا ! آیا جز این نامی هم می‌توان روی این اوضاع نهاد؟ نرون هم چنین قتل عامی راه نینداخت . از گزارشهای پزشک قانونی لیورپول ، جمله‌های زیر را استخراج کرده : « در حیاط خانه‌ها بندرت جائی یافت می‌شود که رنگ آفتاب دیده باشد . هوای داخل خانه‌ها سنگین و غیر قابل تنفس است . دیوارها و سقف خانه‌ها به انواع میکروبها آلوده شدند و سالهای سال است که ساکنان خانه را از نعمت سلامت محروم می‌نمایند . کمیته پارک‌ها و باغها برای خدمت و کمک به افراد ساکن چنین خانه‌هایی، جلو پنجره‌ها و درهای آنها را گل کاری

کرد . اما از آنجا که آفتاب پایش به آنجاها نیز نمی‌رسد ، تمام گلها بزودی پژمرده شدند . »

علاوه بر گزارش پزشکی، آماری نیز به دستم افتاد که می‌بینید:

مکان	افزایش جمعیت به درصد	مرگ و میر به دهزار
سنت جرج غربی	۱۰	۱۵
سنت جرج جنوبی	۳۵	۳۰
سنت جرج شرقی	۴۰	۳۰

حال به کارهایی توجه کنیم که خود به خود مرگ آفرین هستند و عده کثیری از کارگران به آنها اشتغال دارند . پارچه بافی و ابریشم بافی از جمله آن کارهاست که پای کارگر همیشه در آب است و لباسش ناخواسته خیس . از این لحاظ بیماری برونشیت، سینه پهلو و رماتیسم در بین آنها زیاد شیوع دارد . در پارچه بافی هم گرد و غبار پارچه ، ریه نساجان را پر می‌کند . دختر یا زن هفده - هجده ساله بر اثر اشتغال به این کارها، سی ساله می‌نماید . کارگران بخش شیمیائی که معمولا از میان مردان تنومند و سالم و قسوی بنیه انتخاب می‌شوند ، کمتر تا چهل و هشت سالگی عمر می‌کنند . دکتر آرلیچ در مورد کوزه‌گران اظهار عقیده کرده است که: «غبار خاکی کوزه‌ها فوری مرگ را نازل نمی‌کند . با گذشت زمان در ریه‌های کوزه‌گران جا می‌گیرد و بتدریج لایه‌ای ایجاد می‌کنند که کار تنفس را دشوار می‌سازد . »

ذرات فولاد و غبار سنگ و گچ و پارچه و انواع گازها بیشتر از توپ و تانگ مرگ آفرین هستند . در مورد سرب سفید و وخامت کار آن

جای هیچگونه توضیح نیست . از احوال دختر سالمی که در کارخانه سرب سفید کار می کرد ، گزارشی دیدم که قسمتی را نقل می کنم :

« دختر بیچاره تدریجاً توان خود را ازدست می داد . لثه هایش آبی رنگ می شد و روز به روز لاغری او بیشتر می گشت . این تغییرات بعدی تدریجی و کند صورت می گرفت که دختر و اطرافیانش مترجه آنها نمی شدند . بیماری آهسته آهسته درجسم او جا باز می کرد و سر دردی مزمن ، نیروی دید او را دچار کاهش می ساخت . اعصاب داغون او یک روز آرام نمی گرفت و این حال ادامه داشت تا سکنه ناقص پیش آمد . افرادی مانند او که به سکنه ناقص دچار می شوند ، دوراه بیشتر پیش پایشان نیست . یا یک باره می میرند و راحت می شوند و یا جان سالم بدر می برند و با مشاعر آشفته و ناتوان از تکلم ، بنیائی خود را تمام و کامل از کف می دهند و با بیماری سل عمر خود را به آخر می رسانند . »

در این زمینه چند مورد از مسمومیت های تدریجی را به صورت خبر ارائه می کنم .

* شارلوت ، زن سالم و جوانی بود که یک بار هم بیمار نشده بود . او کارگر کارخانه سرب شد و بعد از مدتی کار یک روز ناگهان روی پله ها از حال رفت . پزشک با معاینه او فهمید که کبودی لثه ها ناشی از مسمومیت تدریجی سرب است . او چند بار دچار غش و انقباض عضلانی شد فوت کرد .

* ماری آن تولر تا هفده سالگی اصلاً بیمار نشده بود . در این سن سه بار بیمار شد و با جبار از کار در کارخانه دست کشید . اما دو سال

بعد به دنبال انقباض عضلانی که ناشی از مسمومیت سرب بود، دارفانی را وداع گفت .

* ماری اسمیت ، زن خارق‌العاده‌ای که توانست بیست سال در کارخانه سرب دوام بیاورد و در تمام این مدت دراز یک بار هم دچار ناراحتی نشود و هشت فرزند خود را در دوران شیرخوارگی به بهانه انقباض عضلانی از دست بدهد ، صبح روز پیش هنگامی که سرگرم شانه زن موهایش بود ، ناگهان عضلات دستش منقبض شدند و برای همیشه از کار افتادند !

* الیزا ، بیست و پنج سال داشت و بعد از پنج ماه کار در کارخانه سرب به انقباض عضلانی مبتلا شد و دل درد گرفت و بلافاصله از کارخانه اخراج گردید ولی در کارخانه دیگر توانست دو سال کار کند . چون علائم مسمومیت حاد در او ظاهر شد ، به فاصله دو روز زندگیش به آخر رسید .

حال به اظهار نظری در مورد اطفال زنان سر بکار توجه کنید :
« بچه‌های کارگران سرب با ظاهر سالم قدم به این دنیا می‌گذارند تا علائم مسمومیت های مادران خویش را ظاهر کنند و زود بمیرند . خوشبخت آنها که مرده به دنیا می‌آیند ! »

هاریت واکر ، دختری است که زندگی و مرگش دل انسان را کباب می‌کند . او هفده سال داشت و بیمار بود و در کارخانه‌ای استخدام شد . چون پدر و برادرش هر دو از کار افتاده بودند و تنها دخترک می‌توانست زندگی آنها را اداره کند . دختر بیماری خود را پنهان کرد تا هر روز شش کیلومتر راه پاده تا کارخانه را ببیماید و بخاطر هفته‌ای

هشت شیلینگ مزد در آن عرق بریزد . اما عمر کار او بیش از یک سال درازا نکشید !

این است راه و رسم زندگی تهیدستان در بریتانیای به اصطلاح کبیر . زندگی عین مرگ است و مرگ ، شیرین ترین زندگی . در این دنیای متمدن برای کارگر چه زن باشد و چه مرد آینده لبخندی در آستین ندارد . زیرا نشاط و سلامت و عمر طبیعی در آن جا نگرفته . راه سلامت اگر بخواهند ، ورود به ارتش است برای مرد و پرستار صلیب سرخ شدن برای زن . البته زن ها می توانند تارک دنیا نیز بشوند . در این صورت باید همه چیز و همه کس را از یاد ببرند تا از نعمت رفاه و سلامت برخوردار شوند . اگر راه زندگی این نباشد باید همش مرگ بخواهند که رنگ پیری و سلامت نخواهند دید .

خودکشی ، یک امر عادی !

هر جا که زندگی پست و بی‌مقدار باشد و امکان دست یابی به خوشبختی و بهروزی کمتر، آنجا خودکشی يك امر عادی جلوه خواهد کرد . اینجا خودکشی مثل نان سرسفره، خوراک هر روزی روزنامه هاست . سخت است روزنامه‌ای دستتان بگیرد و در آن خبری از خودکشی نیاید . فقر و مسکنت و هراس از نوانخانه، انگیزه‌های عمده خودکشی در میان طبقه کارگر است . از زبان پیرزن پنجاه در ساله‌ای شنیدم که می‌گفت : « نرسجیح می‌دهم خودم را غرق کنم ولی پایم به نوانخانه نرسد . آنجا که جای آدم نیست . » دست بر قضا اندکی بعد، همین پیرزن خودش را کشت . چون شوهرش به او پیشنهاد کرده بود برای تأمین خورد و خوراک خود بروند نوانخانه، هم کار کنند و هم بی‌غذا و بی‌مسکن نمانند . دلیل خودکشی پیرزن را روزنامه‌ها ، «جنون آنی» نامیده بودند .

اینگونه گواهی‌ها همه دروغ هستند . قانون دروغ می‌گوید و

مردم وابسته به قانون نیز دروغگوئی می کنند . نمونه دیگر : زنی بی سرپرست و بسی پناه خود و بچه هایش را بنا دارو مسموم می کند که بکشد . بچه فوت می کند و مادر جان سخت از آب در می آید و بعد چند هفته بستری شدن در بیمارستان حالش خوب می شود و قانون بلافاصله یقه اش را می گیرد که به جرم قتل بچه محاکمه و محکومش کند . اگر این بیچاره می مرد ، قانون برچسب « جنون آبی » هم روی پرونده او می زد .

جنون آبی ، چه تعبیر نفرت انگیزی ! چه دروغ گنده ای در این دو کلمه نهفته . سرمایه داران و متنفذین از دولت سر این کلمات دستمالی شده به آن نوانخانه فرعونى رسیده اند . لباس گرم و نرم دارند و بستر راحت و تفریح بی حساب . خبری که می خوانید از روزنامه آبرور بریده شده :

« جانی کینگ مامور آتش نشانی یکی از کشتی ها به اتهام اقدام به خودکشی بازداشت شد . او روز چهارشنبه با پای خود به اداره پلیس آمد و اظهار کرد که به قصد خودکشی مقدار معتابهی گرد فسفر میل کرده است ، زیرا که از بیکاری جانش به لب رسیده . کینگ بلافاصله مورد تنبیه قرار گرفت و معده اش از گرد فسفر خالی شد . استفر اغ هم بقایای فسفر را بالا آورد . او که از اقدام خویش سخت پشیمان شده بود ، همچنان در بازداشت ماند تا تحقیقات کافی بعمل آید . »

مورد دیگر فردی به نام تیموتی وارنر است که سی و دو سال دارد و به اتهام خودکشی دستگیر شده . نامبرده قصد داشت خود را در رودخانه غرق کند . لیکن نجات یافت و

زنی به نام آلن نیز به اتهام خودکشی بازداشت شد. پلیس گشتی شماره ۸۳۴ او را در حوالی هشت و نیم صبح یکشنبه در سکوی یکی از خانه‌های خیابان بن‌وریت دستگیر کرد. هنگام دستگیری یک بطری خالی در دست او بود. بنا به اظهار خود متهم دو ساعت پیش از دستگیری، او مقدار زیادی سم خورده بود. چون حالش در هنگام دستگیری بسیار وخیم بود بلافاصله او را به بیمارستان می‌رسانند و به کمک قهوه و دارو آنقدر او را بیدار نگه می‌دارند که بالاخره از مرگ حتمی نجات پیدا می‌کند و در بازجویی علت خودکشی را نداشتن خانه و هم‌نفس اعلام می‌دارد.

من نمی‌گویم تمام کسانی که دست به خودکشی می‌زنند، دیوانه هستند و دعوی آن نیز ندارم تمام افرادی که از خودکشی دوری می‌جویند عاقل باید باشند. نه ابداً. سرپناه و غذای بخور و نمیر که به دست نیاید، دیوانگی پیش می‌آید و غالب دیوانه‌های ما با چنین انگیزه‌هایی دیوانه شده‌اند. هر سال بیست و شش در هزار مردها دیوانه می‌شوند و این درصد در مورد زنها به سی و شش می‌رسد. سربازها هم که خیالشان از بابت مسکن و غذا آسوده است از موج دیوانگی در امان نیستند و سیزده در هزار آمار دیوانگی دارند و بالاترین درصد به کشاورزان تعلق دارد که پنجاه در هزار است.

صرفه کار در آن است که انسان در حد فاصل سرباز و کشاورز باشد. بهر صورت فلاکت و تیره روزی، فکر انسان را مشوش می‌کند و راه تیمارستان را به او نشان می‌دهد. پدر و شوهری است که با تمام وجود خویش زن و فرزندان خویش را دوست دارد و در آرزوی یافتن

کار می‌سوزد و می‌سازد . وقتی کار سواره می‌شود و او پیاده ، هر چه شور و شوق و نبوغ دارد ، همه در آتش ناکامی خاکستر می‌شود و انسانی چون مثلا فرانک کاوپلا ، از فرط فشار زندگی و علاقه به افراد خانواده خویش در یکی از روزهای سپتامبر ، صبح زود همه را که عبارت از همسر سی و سه ساله و پسر بزرگ دوازده ساله و پسر کوچک هشت ساله و دختر کوچولوی چهارساله باشد در یک چشم به هم‌زدن می‌کشد و آنقدر بالای سر جسد ها می‌ماند که آفتاب غروب می‌کند و پلیس با خبر می‌شود و در تاریکی اوایل شب سکه‌ای در سوراخ کنتور گازی اندازد تا چراغها روشن و پیش پا دیده شود و او را به زندان ببرد . روز محاکمه ، فرانک را با لباس خاکستری رنگ مندرس در سالن دادگاه دیدم که باقیافه دلنشین خود تماشاگران را جلب می‌کرد . موهای مشکی و چشمان سیاه او با بینی کشیده و سیبل پر پشت ، هیچوقت از جلوی چشم دور نمی‌شود !

هوزخ بچه‌ها

می‌گویند «هرجا که خانه، بیش از یک لانه نباشد و زندگی انسان با بلاهت و فلاکت بگذرد، فراموشی و سه طلاقه کردن دنیا عاقلانه‌ترین کارهاست!»

در تمام ایست - اند تنها یک چشم انداز زیبا یافت می‌شود و آن بازی بچه‌ها در پیاده‌رو خیابانهاست. تماشای این چشم انداز لذت بخش است. من با این بچه‌ها هم صحبت کردم و دستگیرم شد که آنها حیث شعور و ذکاوت چیزی کمتر از دیگران ندارند و گاه تخیلات شگرف آنها انسان را غرق حیرت می‌کند. خونشان زندگی پر نشاط می‌خواهد و صدای موسیقی بی‌اراده به وجدشان در می‌آورد و پای کوبی را روا می‌شمارند.

گاه به زنی برمی‌خورید که تمام خصوصیات زنانگی را از دست داده و مست مست، دامن خویش را بالا زده، در پیاده‌رو جست و واجست می‌کند. او با این بازی خود داد می‌زند که زمانی بچه بوده

و طالب رقص و بازی هم بوده . کودگانی که در کوچه و خیابان می‌رقصند و بازی می‌کنند، ازدیدن نوازندهٔ دوره‌گرد، به‌نشاط می‌آیند و زن مست و آشفته نیز بیاد می‌آورد که یک وقتنی خود نیز کودکی بازیگر بوده .

بچه‌های ارودگاه ایست - اند از صفات مردی و زنانگی چیزی کم ندارند و این فضای اردوگاه است که اصرار دارد روشنائی و خنده را از محیط زندگی بزداید . یک مسرد و یک زن با ازدواج خویش تنهائی را جواب می‌گویند. با هم یکی می‌شوند . درآمدشان ثابت است و نان خورشان هر چند سال افزوده می‌شود. تا روزی که نان آور خانواده سالم و سرپاست ، شغل و درآمدشاش موشی خود را دارد ، زندگی برمنوال گذشته جریان می‌یابد . هر بچهٔ تازه‌ای که به خانواده اضافه می‌شود ، فضای زیستی را تنگ‌تر می‌کند و با گریه و هیاهوی معصومانة خود داد می‌زند که خانه را عوض کنید . اما آنچه به جائی نمی‌رسد، ناله و فغان بچه‌هاست . تا دوازده - چهارده ساله نشده‌اند ، در چهار دیواری خانه محبوس هستند ، همین که از ده سالگی گذشتند ، خیابان آنها را به خود می‌خواند . پسر اگر خوش اقبال باشد ، هر چه زودتر جائی پیدا می‌کند . و از جمع جدا می‌شود . اما دختر باترک خانه، تازه قدم به دنیای پرفلاکت تر می‌گذارد . سرنوشت اغلب دخترها سرنوشت آن پیرزنی است که جسد را در سکوی ساختمانی پیدا کردند . زندگی سگی، مرگ تلخی دارد . پیرزن بعد شصت و دو سال جان‌کندن، مثل حیوان از زندگی جدا شد .

هفته‌گذشته پلیس به یکی از خانه‌های بدنام یورش برد و دریکی

از اتاقها دو پسر بچه پیدا کرد و به اتهام سکنی گزیدن در چنان خانه‌ای بازداشت نمود. پدر خانواده در دادگاه پرده از راز زندگی‌شان برداشت او و همسرش و دو پسر بزرگترشان در همان اتاق بسر می‌بردند. وقتی باز پرس و دادستان از او مآوقع را پرسیدند، او با خونسردی جواب داد که اتاق هفته‌ای نیم شیلینگ فقط در آن محله گیر می‌آید. دادستان هنگامی که بچه‌ها را آزاد می‌کرد به پدرشان هشدار داد که از آن خانه نقل مکان کند و سلامت و بقای فرزندانش را نادیده نگیرد.

شرح و بسط مسأله، ضرورتی ندارد. قتل عام خانه‌ها با مقیاس بزرگ‌تر، در تاریخ بی‌نظیر است. پولی که جیب خانواده‌ها را گرم نگه می‌دارد و احوالش را به کسی بازگونی کند به خون ستم‌دیدگان آغشته است و چون نیک نظر کنید همه جا رنگ خون است...

شب زده‌ها

« یک وقتی اینها نوزادان نرم و لطیف
و گلگونه‌ای بودند که می‌شد به هرچه
اجتماع می‌خواهد درآورد . »

کارلایل

او آخر شب قدم زنان خیابان کامرشل را رو به جنوب می‌پیمودیم
تا به اسکه بزم . همین طور که راه می‌رفتم تیر روزنامه‌های معلوم
الحال را جلوی چشم داشتم که مدعی بودند ایست- اند جای بی‌عیب
و نقصی است و اهالی از هر لحاظ در پناه قانون و امنیت اجتماعی بسر
می‌برند. جواب من به این ترهات لبخندی بود که به چهره‌ام ماسیده بود.
آنچه به چشم خود دیدم بسختی می‌توانم وصف کنم . هر چه
بگویم فقط بخشی است از آنچه بود. مختصر اینکه من خواب بودم،
روی می‌دیدم ، کابوس می‌دیدم و چه کابوس هولناکی ! پیاده روها پر
موجودات زنده بود که به حیوان بیش از انسان شباهت داشتند . پلیس‌ها

مرتب مثل پاندره ساعت در رفت و برگشت بودند و محض خالی نبودن عریضه توپ و تشری هم می آمدند. بهر اعتراض کوچک پارس می کردند و می توپیدند .

قدری که راه رفتن از بودن پلیس خوشحال شدم و از سخنان بی احترامانه ای که در دل نجوا کرده بودم شرمند شدم. اگر پلیس بالای سر آنها نبود ، بسا وضعی که داشتم و یادم رفته بودم لباس دریانوردی تنم کنم ، نظر خوا بیده های بیدار را جلب می کردم. بانگاه گرسنه خود زنده زنده می خوردند . نگاهشان مرا یاد نگاه گرگهای گرسنه انداخت . از حرکت دستهایشان هول کردم . دست نبود ، انگار پنجه گوریل بود . از دست خالی و برهنه این قدر نترسیده بودم. زیرا که جز گوریل چیزی نمی دیدم .

این گوریل ها ظاهری ریزه و بی قواره داشتند که نه از گوشت و عضله در نشان خبری بود و نه از هیبت جسمی . مادر این تن های مهاله شده ، نیروئی خوا بیده بود که از کثرت حرمان و رنج دیدگی متراکم شده و می توانست هر لحظه که طعمه ای چنگش بیفتد آن را در یک چشم به هم زدن لت و پار کند . سرزبانهاست که این گوریل ها وقتی به طعمه انسانی حمله ور می شوند ، با یک فشار سریع و ساده ، پشت او را خم می کنند و مانند چاقوئی که بسته می شود تا می کنند تا یکباره بشکنند . اینها نه از چیزی واهمه دارند و نه وجدان و انصاف سرشان می شود . سربک پنی ، آدم را سر بر می برند . نسلی هستند که باید درندگان و دیوانگان شهر نام بگیرند. همه جا شکارگاه آنها است. خیابان ، منزل ، کوچه و کارخانه و مغازه همه و همه کوه و دشت این

نسل بشمار می آیند . در جنگل اسفالت ، هدف نهائی آنها تنها یافتن شکار است که با آن ارتزاق کنند .

مردم ایست - اند که عموماً به شرافت و نجابت و رقت قلب خویش می نازند و در ویلاهای ساکت و آرام بخش خود بسر می برند ، از وجود این گوریل ها پاک بی خبر هستند . اما اینها وجود دارند و زندگی هم می کنند . آن روز که بریتانیای به اصطلاح کبیر به حال احتضار بیفتد و سد و بند گوریل ها سست و بی نگهبان شود ، مردم وست - اند آنها را خواهند دید که از کنام خویش بیرون آمده اند و بر آنند که کاری کارستان صورت دهند . همانطور که اشراف فتودال فرانسه ، آنها را دیدند و حاج و واج از همدیگر پرسیدند : « اینها از کجا سردر آوردند ؟ اینها کجا بودند ؟ اینها هم انسان هستند ؟ »

در هر حال اینها هستند . در سایه ها پنهان شده اند و چون سایه از کنار دیوارها گذر می کنند . من زنانی را دیدم که با پاهای لاغر و کج و معوج خود جست و واجت می زدند . زیاد هم بودند . همه هم صدقه می خواستند . بخاطر یک پنی حاضر بودند هر کاری بکنند . شکسته و درهم ریخته و لاجون بودند آن زنان .

تا چشم برگرداندم خودم را در محاصره موجودات شبه انسانی یافتم . بیماری و میخواری زنها را و کار طاق شکن مردها را چنان بی ریخت کرده بود که من جزرنج چیزی در وجودشان ندیدم . هر قدمی که برمی داشتند ، هر نفسی که فرو می داند ، هزار قدم و هزار نفس به مرگ خود نزدیک تر می شدند . دخترانی هجده - بیست ساله دیدم که در بندر پر سه می زند . اینها هنوز نشکسته بودند و زخم و زیل زندگی

آنچنانی در صورتشان نبود . سقوط آنها هنوز شروع نشده بود . اما اسفل السافلین دنیای متمدن کام گل و گشادش را برای آنها نیز گشوده بود . همه شان از دم بیکار هستند . وقتی هم برای کار ، پیش کارفرمایی می روند ، جوابی که اغلب در انتظارشان است ، یک «نه» یا تکان سر است . چه خاکی باید سرشان بریزند ؟ افرادی نظیر آلفر دفریمن در خیابان می افتند و می میرند و کسانی چون لارنس هیوز خودکشی می کنند و آدمهائی مانند فرانک کاویلا همه افراد خانواده را به قتل می رسانند . سهم دوزخیان این زمین ، دخمه هائی است که تنها به درد جان کندن می خورند .

اگر کار تمدن این است که برای اکثریت مردم فقر و فلاکت ایجاد کند ، پس همان بهتر که ما به زندگی ابتدائی خود برگردیم و اینهمه خودمان را به در و دیوار نزنیم . غارها را خانه های آسایش بدانیم نه زندگی ماشین بخواهیم و نه اسفل السافلین آن را ...

امان از دست گرسنگی !

« قدرت کاری پدرم بیشتر از من است، چون او مال ده است. »
 جوانی که از ضعف تن خود می‌نالید و یکی از جوان های ایست - اند محسوب می‌شد این سخن را گفت . بعد هم آستین پیراهنش را بالا زد و بازوی استخوانی و یک لاپوست خود را نشان داد و گفت : « سیر کنید این یک تکه استخوان را که فقط از پوست آویزان است . بی‌غذائی به این روزش انداخته . چند روز است که کمی غذا گیرم می‌آید ولی چه فایده که دیگر دیر شده . رمقی نمانده که غذا را هضم کند . از خورد سالگی همین درد را داشتم . با مرگ مادرم همه چیز شروع شد . ما شش تا بچه بودیم که با پدر و مادرمان در دو تا اتاق کوچک زندگی می‌کردیم . پدرم الحق خیلی برایمان زحمت می‌کشید . بعد از مرگ مادرم می‌توانست ما را از سرش دک کند و بفرستد به یتیم‌خانه ، اما این کار را نکرد . تمام روزجان می‌کند و شب که به‌خانه برمی‌گشت ، برایمان غذا می‌پخت و به نق و نوقمان جواب می‌داد .

هم پدری می‌کرد و هم مادری. هر چه در توانش بود، دریغ نمی‌کرد. با این حال هیچوقت شکم ما سیر نمی‌شد. ماه به ماه رنگ گوشت را نمی‌دیدیم. خوبیت ندارد که بچه همه‌اش نان و پنیر بخورد. نتیجه آن نان و پنیر خوردن‌ها این می‌شود که الان جلوی چشم‌تان ایستاده و نا ندارد که تکانی به خودش بدهد. من دو سال زنده باشم خیلی است. «
با اعتراض گفتم: «آش این قدرها هم شور نیست که تومی‌گویی. نا امیدی هم حدی دارد. ضعیف تر شدن هست، اما رشد بچه‌ها را هم باید به حساب آورد.»

جوان از اعتراض من به خود آمد و گفت: «همین طور که در ایست - اند قدم می‌زنید، ممکن است بچه‌های هشت - دوازده ساله‌ای را ببینید که شاداب و تندرست هستند. بدانید که آنها کوچک‌ترین فرد خانواده هستند و وقتی پا به این دنیا گذاشته‌اند که افراد بزرگ خانواده به گرسنگی خو گرفته بودند. و معده‌شان هم غذای زیادی نمی‌خواهد. این است که غذای نسبتاً کافی به آنها می‌رسد.»

با تمام شدن سخن جوان، دستش نیز پائین آمد. او یکی از هزاران گرسنگی کشیده بود که از زور درد ناله‌اش بلند شده بود. اما ناله‌ای را که در یکی از فروشگاه‌های ایست - اند از حلقوم نابینائی شنیدم هرگز از یاد نخواهم برد. او برادر بزرگتر چهار بچه بود که پدرشان را در کودکی از دست داده بودند و مادرشان از آنها مواظبت می‌کرد. او با کار و گرسنگی کشیدن خود لقمه‌ای به دهان برادران و خواهران خود می‌رساند، هر چند که هر سه ماه یکبار هم نمی‌توانست

غذای گوشت برایشان فراهم کند، دردناک‌ترین نکته اظهارات او این بود که گرسنگی دوران طفولیت، چشم‌های او را از نیروی دیدن محروم کرده بود: در تأیید سخن خود او گزارشی او کمیسیون رسیدگی به نابینایان به من داد که حاوی این جمله بود: «بیش از تمام مناطق، در منطقه فقیرنشین آفت نابینائی رایج و شایع است.» یعنی فقر و فلاکت به تنهائی نیز قادر است چشم را از سو و حتی بینائی بیندازد.

این فرد نابینا، لحنی داشت تلخ و سوزناک که به وسعت گرسنگی خود زنجموره می‌کرد. او که خود یکی از اعضای گروه نابینایان لندن بود شکایت داشت که در موسسه روشندان لندن به اندازه نصف جیره معمولی به نابینایان غذا نمی‌دهند. بعد زیر غذای سه وعده یک نابینا را برشمرد:

صبحانه: یک چهارم پیمانه آش با مقداری نان خشک.

ناهار: سه اونس^۱ گوشت بانیم پوندا^۲ سیب زمینی و یک تکه نان

شام: سه چهارم پیمانه آش با مقداری نان خشک.

رابرت بلاک فوردد که خود سرباز بود و از آزادی بیان هم

زیاد بهره‌مند نبود، غذای روزانه یک درمانده نوانخانه را با جیره

سرباز مقایسه کرده و جدول زیر را ارائه داده است:

۱- اونس در حدود ۲۸/۳۵ گرم است.

۲- پوندا در حدود ۴۵۳/۶ گرم است.

غذا	سرباز	کارگر
گوشت	۱۲ اونس	۳/۲۵ اونس
نان	۲۴ اونس	۵/۵ اونس
سبزی	۸ اونس	۶ اونس

نوانخانه‌ای‌ها که در قبال بیگاری دادن غذا می‌خورند ، هفته‌ای یک بار غذای گوشت‌دار می‌خورند . جدول زیر باز مقایسه‌ای است بین یک نوانخانه‌ای و یک رئیس و توابع او :

مواد غذایی	آقا رئیس	کارگر
نان	۷ پوند	۶/۵ پوند
گوشت	۵ پوند	۱/۲ پوند
پنیر	۸ اونس	۲ اونس
سیب زمینی	۷ پوند	۱/۵ پوند
سبزی	۶ پوند	.
آرد کلوچه	۱ پوند	.
ژامبون	۲ اونس	.
کره	۱۲ اونس	۷ اونس
فرنی	.	۱ پوند

یک اختلاف کوچک هم در این تقسیم نعمت وجود دارد و آن این است که سهمیه آقا رئیس خیلی سهل‌تر از کارگر دستش می‌رسد و با این حال از کمی مقدار در فغان است . اگر او با این مقدار سیر نمی‌شود ، بیچاره کارگر که سهمش حتی یک چهارم سهم او نیست ،

چه باید بکند !

گرسنگی تنها سهم اردو گاهیان ایست - اند و زندانیان و صدقه بگیران نیست ، روستائیان بیز در آن سهم هستند . این بیچاره ها هم یک بار شکمشان سیر نشده که بدانند سیری چه احساساتی در انسان برمی انگیزد . او بخاطر سیر کردن شکم خود روانه شهر می شود و خود را به قالب کارگر جا می زند تا بلکه از شر بار دیرینه خود - گرسنگی - آسوده شود . گرسنه های همیشه بیکار را نادیده بگیریم و زندگی کارگری را در نظر مجسم کنیم که خانه اش اجاره ای نیست و خودش بی وقفه کار می کند و خرج و مسرج غیر مترقبه هم ندارد و با همسر و دو فرزند خویش چهارتائی با مزد سیزده شیلینگ در هفته عمر می گذارند . ریز هزینه زندگی او از این قرار است :

نان : چهار پوند که می شود یک شیلینگ و ده پنی .

آرد : نصف گالن که می شود چهار پنی .

چای : یک چهارم پوند یعنی صد و پانزده گرم که می شود

شش پنی .

کره : یک پوند که می شود یک شیلینگ و سه پنی .

ژامبون : یک پوند که می شود شش پنی

قند : شش پوند ، یک شیلینگ

گوشت : چهار پوند ، دو شیلینگ و هشت پنی

پنیر : نصف قوطی ، سه پنی و نیم

زغال . یک شیلینگ و شش پنی

آبجو : نمی خورد .

توتون : مصرف نمی کند .

حق بیمه : سه پنی

اتحادیه : یکک پنی

سوخت : یکک پنی

پوشاک : یکک شیلینگ و چهارپنی

ادویه ... : یکک شیلینگ

جمع کل هزینه معمولی این کارگر سیزده شیلینگ و هفت پنی می شود که از درآمد هفتگی او هفت پنی افزون است . تازه کافرهای او دایم سرش منت می گذارد که درآمد او را هیچکدام از کارگرهای نوانخانه ها ندارند . زیرا می داند که حداکثر مزدهای کارگر در نوانخانه بیش از شش شیلینگ و مزد زن ها و کودکان بیش از پنج شیلینگ نیست . بنابراین این کارگر نوانخانه برای اداره خانه مجبور است همسر و فرزندان خود را نیز به کارگمارد تا در کل بیست و یکک شیلینگ درآمد داشته باشند .

ما که نشسته ایم و دور از نگرانی های کارگران درآمد و مخارج آنان را جدول بندی می کنیم ، در ایست - اند خانواده ای هست که یازده دهان نان خور دارد و درآمد خانواده هم بیش از همان سیزده شیلینگ نیست . این خانواده از خود ندارد و هفته ای سه شیلینگ اجاره بها می پردازد .

این نکته هم دریافتنی است که هر چه از فقر و فاقه لندن گفته می شود درد سراسر انگلستان نیز هست . اگر پاریس را نتوان نماینده فرانسه دانست ، لندن نماینده بی چون و چرای انگلستان است . دوزخ

لندن گوشه‌ای از دوزخ بزرگ انگلستان است . اگر بخواهید با طرح
پسراکنده سازی فقرا ، دردی دوا کنند و مثلاً نفوس ۶ میلیونی آن را
در یک صد شهر شصت هزار نفری جا دهند ، باز چیزی از اصل فقر
کاسته نمی‌شود . به گفته آقای وارن تری ، دست کم یک چهارم مردم
محکوم به تنگدستی هستند . که غذای کافی پیدا نمی‌کنند و مسکن ندارند
و لباس قابلی هم نمی‌توانند بخرند . زندگی آنها بدتر از زندگی چهار
پایان است .

رابرت بلاک فورد که ذکر خیرشان گذشت ، روزی پای درددل
یک روستائی پیر ایرلندی نشست و به ناله‌های شمرده‌اش گوش داد .
گفتگو در یک مزرعه بزرگ و سرکار انجام گرفت .

— دردت چیست پدر ؟

— همه بچه‌ها شجاعتم را از دستم گرفته‌اند و مرا تنها گذاشته‌اند
که جانم بالا بیاید . باران دخیل محصول را در آورده و من چاره‌ای جز
صبر ندارم و همه حسابهایم را نگه داشته‌ام برای روز قیامت ...
دنیای مسخره‌ای است واقعاً . تنها پیر مرد ایرلندی نیست که از
گرسنگی می‌نالد ، سراسر این خاک از ناله گرسنه‌ها سرسام گرفته .
در ایست — اند و روستاها ، زسدها و نوانخانه‌ها ، تیمارستانها و
بیمارستانها ، همه جا سخن از درد گرسنگی است در ایرلند و اسکاتلند
و انگلستان همه گرسنه هستند . پس چه شده آن شعاری که می‌گفت
« پنج انسان می‌تواند نان هزار انسان را تهیه کند . یک بافنده می‌تواند
پارچه لباس دویست و پنجاه نفر را ببافد » چهل میلیون نفر قادر نیستند
انگلستان را اداره کنند یا اگر اداره هم کردند بد اداره کنند . عیب‌کار

کجاست؟ درآمد کافی که هست . تمام دنیا توسط این کشور غارت می شود . عیب از این نیست که کشور بد اداره می شود؟ چرا کسی سر بلند نمی کند که عیب کار را فاش کند و بگوید « همه قبول داریم که پنج نفر می توانند نان هزار نفر را فراهم سازند و با این حال میلیون ها نفر گرسنه بسر می برند . زیرا که عدالت اجرا نمی شود! »

آبادی میخانه ، زویرانی ماست !

راحت و مطمئن می توان گفت که طبقه کارگران گلستان در ورطه می و آبجو شناور است و اغلبشان از فرط میخوارگی گیج و گول و بی حس و حواس شده اند ، هم شایستگی و ورزیدگیشان را از کف داده اند و هم استعداد دور اندیشی و ابداع و ابتکار و سرعت عمل را که ذاتی اجدادشان بوده . میخوارگی اینان ، دیگر یک هوس گاه - گذاری و یا یک نیاز آنی نیست ، بلکه عادت ثانوی ایشان است . اطفال اینان پیش از آنکه نفس کشیدن را بیاموزند ، میخواری را آموخته اند و قبل از هر چیز با بو و طعم می و می زدگی آشنا شده اند !

در هر گوشه و پس خانه ، دست کم یک میخانه برپاست که زن و مرد و حتی کودک نابالغ در آن موج می زند . کودکان نابالغ در یک گوشه کز می کنند و انتظار می کشند تا ظرفیت میخوارگی والدینشان پر شود و عزم حرکت به خانه در وجودشان جزم شود . در آن حال که قصد رفتن به عمل می پیوندد ، سخنان زشت و ناهنجار بین حریفان رد

و بدل می شود که گوش بچه ها ، تند و تیز آنها را از هوا می قاپد و به حافظه می سپارد .

دختری که با هم سن و سال های خود فرق کلی داشت و خود جوان رسیده و زیبایی بود به من گفت : « من نه به میخانه می روم و نه می می زنم . » راست هم می گفت ، او نه میخواره بود و نه میخانه رو ، بلکه همه اش آبجو می خورد !

راستش را بخواهید ، آبجو خوردن هم برای این مردم خالی از ضرر و زیان نیست و درعین حال کم و کسری زندگی است که میل آبجو خوریشان را افزودن می کند . زیرا به دنبال کار پرنج و زحمت روزانه غذای سیر نمی خورند و ندارند که بخورند ولی راه میخوراگی به رویشان همیشه باز است و دخل بنیه ضعیفشان را درمی آورد .

از آن لحظه که نظم و کتش زندگی خانوادگی سست و ضعیف می شود ، میخانه اعتبار پیدا می کند . میخانه روها تنها کسانی نیستند که از سلامت جسمی محروم شده اند و زندگی یکنواخت به تنگشان آورده ، آنان که غم و غصه ای هم ندارند باز به میخانه می روند . آنجا که تمام یک خانوار در یک اتاقک جا می گیرند ، زندگی خانوادگی مفهوم و جوهر ذاتیش را از دست می دهد و افراد را بی قید و بند بار می آورد و میخانه را جایگزین خانه می کند و صفای کاذبی به آن می دهد . زندگی خانوادگی یکی از خانوارها را بررسی کنیم و به علل میخواری افراد پی ببریم : کله سحر افراد به زور بیداری شوند و کش و قوسی به خود می دهند تا نوبت توالت رفتنشان برسد . همین که خودشان را سبک کردند و سر و صورتی صفا دادند ، در همان اتاقک

که خوابیده بودند ردیف می‌نشینند و هوای شبانه را تنفس می‌کنند و لقمه‌ای به عنوان چاشت می‌خورند و یا الله از جا بلند می‌شوند و روبه کار و کاسبی خویش می‌روند . پدر به کار و بچه‌ها به درس و خیابان و نوزادها پیش مادر . مادر در همان اتاقک لباسهای چرک گرفته اعضای خانواده را می‌شوید و بوی صابون را به بوهای دیگر اضافه می‌کند . آب کشی لباسها هم در همان اتاقک انجام می‌گیرد و روی طنابی که از یک گوشه به گوشه دیگر وصل شده . لباسها پهن می‌شوند .

شب که می‌شود ، هیچ بوئی از بسوهای شب و روز گذشته کم نشده . افراد خسته و وارفته می‌آیند تا چیزی بلمبایند و کپه مرگشان را بگذارند . اگر تختی باشد چند نفر روی تخت می‌خوابند و بقیه روی زمین دراز می‌کشند . این زندگی یکنواخت ماه به ماه و سال به سال ادامه پیدا می‌کند تا یکی از اطفال بی‌خبر و ناگهان می‌افتد و می‌میرد . یادتان اگر باشد آماری دستتان دادم که بموجب آن پنجاه و پنج درصد اطفال ایست - اند پیش از رسیدن به پنج سالگی نفله می‌شوند . طفل که مرد ، جسدش چند روز در خانه می‌ماند و اگر خانواده خیلی تنگدست باشد ، روزهای مدید جسد یک گوشه می‌ماند تا فرصتی دست دهد که جسد را ببرند و جایی آتش بزنند . تا چنین فرصتی پیش آید جسد روزها روی تخت می‌ماند و شبها از روی تخت به روی میز صبحانه و غذا خوری منتقل می‌شود . روزها روی تخت و شبها روی میز . پدر ناداری بسوزد که ریشه عطوفت و همدردی را خشک می‌کند !

پیرزنی را در ایست - اند دیدم که سخت آشفته و وارفته بود .
حالش را جویا شدم و فهمیدم که از بی‌پولی مجبور شده جسد فرزندش

را سه هفته درخانه نگه دارد ! خانه اش بوی قبر می داد . بیشتر خانه های ایست - اند بوی قبر و قبرستان می دهند ، یک روز که در این خانه ها بمانید ترجیح می دهید که از آن بگریزید و پناه به میخانه ببرید . تا چنین تجربه ای نکنید درد تاریخی مردم ایست - اند را درک نخواهید کرد . این مردم لایق هیچگونه سرزنش نیستند . در تمام لندن بیش از سیصد هزار خانواده در یک اتای عمر می گذرانند و نهصد هزار خانواده دیگر اصلا خانه ای هم ندارند .

حال که پی بردید درد زخم این مردم چقدر عمق دارد و چه علت هائی آنان را به میخانه ها سوق می دهد ، کم و بیش می پذیرید که میخانه ، گریزگاه است ، گریزگاه روزمره . هر کس که از خانه و زن و بچه می گریزد ، میخانه او را به خود می خواند . همه هم می دانند که میخانه چیزی بهبود دهنده به آنان عرضه نمی کند . چیزی هست که مرهم زخم باشد و آنها از آن روی بگردانند ؟ همه چیز زخم می زند و تنها می و آب آتشین است که فراموشی می آورد و سلامت گذرا و خوشبختی چند ساعته ارزانی می دارد و همین که آتش میخواری تمام شد درد زخمها بیشتر می شود و رنجها از نو سر بلند می کنند و خوی حیوانی را بر می انگیزند .

پند و اندرز دردی را دوا نمی کند . عادت میخوارگی خود به خود چیزی نیست که بخواهید با آن مبارزه کنید . میخوارگی که خود معلول است به نوبت خویش علت برخی از بدبختی های تازه هم می شود . ما می توانیم زیانهای می و میخوارگی را با بیسان رسا به گوش همه میخواران برسانیم ولی بهره ای از اندرز گوئی خود نخواهیم گرفت .

تا روزی که علت های واقعی ریشه کن نشده اند ، میخوارگی همچنان برقرار خواهد ماند . تا میخوارگی هست ، ضرر و زیان آن نیز هست . از آن بالا- بالاها یک عده می خواهند روی انگیزه های مختلف به دایم الخمرها کمک کنند . آیا قصد آنها واقعاً کمک کردن و یاری رساندن است ؟ اگر چنین قصدی دارند و می خواهند نگذارند پول نان و زندگی بچه ها صرف میخوارگی پدران شان شود ، چرا اجازه می دهند مشروب به این فت و فراوانی در همه جا یافت شود ؟ چرا خرید و فروش و مصرف آن را آزاد گذشته اند ؟ چرا خودشان مشروب تولید می کنند ؟ اگر به فکر جیب خود نیستند ، چرا تولید و مصرف آن را غیرقانونی اعلام نمی کنند پس آب از سرچشمه گل آلود است !

تدبیر کار

حال که رسیده ایم به فصل آخر گزارش، بهتر است محله ایست. اند را یک بار با سرعت از نظر بگذرانیم و با تمدنی که او را در جنب خود پروده، سؤالاتی مطرح کنیم و ببینیم آیا جوابی برای آنها دارد یا این قدر شرم سرش می شود که سرفرواندازد و سکوت کند. اولین سؤال این است: آیا تمدن برای بهبود وضع انسان کاری کرده؟ و بلافاصله اضافه می کنم که منظور من از انسان، انسان کاملاً آزاد است. آیا تمدن برای بهبود حال او کاری صورت داده؟

تا تمدن جوابی برای سؤال سرهم کند، بگذارید با یک فرض موضوع را بشکافیم. در آلاسکا، در ساحل رود یوکون و مصب آن قبیله ای زندگی می کند که همه بدوی هستند. زندگی آنها از راه شکار و بویژه صید ماهی می گذرد و ابزار شکارشان هم نیزه و تیراستخوانی است. لباسشان که از پوست حیوانات تهیه می شود، گرم و نرم و راحت است و دیده نشده کسی شکایتی از زبان آنها بشنود. شکایت از نداشتن

پناهگاه و خیلی چیزهای دیگر که ما دم به ساعت نقشان را می‌زنیم و حق داریم بزنیم. اگر بخواهند خانه درست کنند، چوب فراوان است و اگر بخواهند آتش بی‌فروزند، چوب و روغن دارند. ولی آنها خانه‌های خود را در زیرزمین بنامی کنند تا در هوای سرد گریشان کند. در تابستان در زیر چادر یا هوای آزاد می‌خوابند. همه‌شان سالم و نیرومند هستند و تنها مشکل زندگی‌شان غذاست که گاهی فراوان است و گاهی نایاب هنگام وقوع سر از پا نمی‌شناسند و در قحطی‌ها، جان‌شان به لب می‌رسد. گرسنه می‌مانند ولی گرسنگی آنها گذر است. هیچوقت مقروض نشده‌اند و نمی‌شوند.

از این طرف انگلستان را در نظر می‌گیریم. مردمی که در این کشور زندگی می‌کنند، همه متمدن و روشن فکر هستند. غذایشان را از راه شکار به دست نمی‌آورند، بلکه با جان‌کندن طاقت فرسا چیزی گیرشان می‌آید. اغلبشان خانه ندارند و نفت کافی برای گرم شدن هم در اختیارشان نیست. تن پوششان تعریفی ندارد و با این حال زیر سقف آسمان می‌خوابند. اینها هم روزهای فراوانی و قحطی دارند. گاهی غذای سیرمی‌خورند و اغلب گرسنه‌ خدائی هستند. از چهل میلیون انگلیسی نود و سه درصدش در کمال تنگدستی و مسکنت بسر می‌برند. هر کودکی که پا به این دنیا می‌گذارد، بیست و دوشیلینگ به نام قرصه ملی بدهکار است.

اگر بخواهیم آن بدویان آلاسکائی را با این انگلیسی‌ها مقایسه کنیم می‌بینیم زندگی بدویان آسان‌تر از انگلیسی‌ها می‌گذرد. زیرا اگر بدویان در زمان قحطی طعم مرگ را می‌چشند، انگلیسی‌های فقیر در

زمان وفور و فراوانی نیز در گرسنگی رنج می‌برند . بدویان اگر از نظر سوخت و پوشاک و مسکن غمی ندارند ، هر انگلیسی بزرگترین گرفتاری خود را از آنها می‌داند . اینک باید قضاوت آدمی چون ها کسلی را پذیرفت که در مقام پزشک قانونی ایست - اند تجربیاتی دارد و به تحقیقاتی دست یازیده و به نتایجی هم رسیده است . او می‌گوید : « اگر یکی از دو نوع زندگی را به من پیشنهاد کنند ، من بدون تأمل زندگی بدوی را به زندگی زاغه نشینی ایست - اند ترجیح می‌دهم . »

آنچه انسان را سر حال می‌آورد ، درست چیز هائی است که بخاطر آنها رنج کشیده . زندگی بدوی به انسان‌ها غذا و مسکن ارزانی می‌کند ، لیکن تمدن از دادن این مایحتاج اولیه ابا دارد . همین اختلاف است که لحن سؤال زیر را استهزا آمیز جلوه می‌دهد : آبا تمدن نیروی تولید انسان را افزایش می‌دهد ؟ اگر تمدن نتواند نیروی تولید انسان را بالا ببرد ، پس وجودش چه فایده ای دارد ؟

ما قبول می‌کنیم که تمدن نیروی انسان را بیشتر می‌کند . زیرا که بنا به سخن رایج « پنج نفر می‌توانند غذای هزار نفر را تأمین کنند . » اما واقعیت نشان می‌دهد با این همه کاری که انجام می‌گیرد ، میلیون‌ها تن از انگلیسی‌ها نان شب خود را به زحمت گیر می‌آورند و پوشاک و مسکن هم ندارند . سؤال سوم به دنبال دو سؤال پیش که پاسخ درست و حسابی به آنها داده نشد ، مطرح می‌شود : اگر تمدن توانسته نیروی تولید را بالا ببرد ، پس چرا زندگی انسان‌ها رنگ بهبود ندارد ؟

این سؤال یک پاسخ ساده دارد ، امور اجتماعی خوب اداره نمی شود . هر نوع لذت و تفریح که در نظر مجسم می شود ، تمدن ایجاد کرده است و این اکثریت مردم انگلستان هستند که از چشیدن مزه آنها محروم مانده اند . حال که وضع چنین است پس باید گفت گور بابای تمدن و

کار تمدن رونق دادن به زندگی را کد و وامانده میلیون ها انسان است . اگر این حقیقت را بپذیریم ، پس باید در امر داد و ستد و توزیع نعمات نظارت دقیق اعمال کنیم . هر چه سود بخش است ادامه یابد و هر چه زیان آور است ، کنار نهاده شود . اگر دستگاه اداری انگلستان حال همه را در نظر نمی گیرد ، پس باید آن را به هم ریخت و نظامی چنان بنانهاد که هر فرد چیزی از افراد دیگر کم نداشته باشد . اگر چهارصد هزار انگلیسی بیکار در صنایع جایی ندارند ، باید آنها را به کارهای دیگر گماشت ، به بخش کشاورزی هدایت کرد تا از کارشان جامعه بهره مند شود و جامعه نیز بتواند بدون درنگ و تردید مزد و سهم آنان را از سود حاصله بپردازد . کوتاه سخن اینکه جامعه باید از نو ساخته شود و رهبری با خرد جمعی برای اداره اش انتخاب گردد . تدبیر کار در آن است که نیروی تولید با اداره درست جامعه بیشتر شود . چون وقتی امور به صورت ناهنجار اداره می شود ، مردم بتمدن نیز زندگی حیوانی پیدا می کنند و برخلاف حیوانات خوراک و پوشاک بسیار کم و ناچیز به دست می آورند و بدتر از این ، یعنی بدتر از بدویان ، زندگی عصر عهد بوقی خود را شروع می کنند .

پایان

ضمیمه

زندگی کوتاه و پر درد

جک لندن

زندگی نویسنده «تهیستان»

جک لندن با زندگی در میان تضادهای جامعه امریکا توانست به حقایق دست یابد که کمتر کسی به آنها دست یافته . او فقر را تا منتهای بیزاری لمس کرد و ازمنشأ این دو پدیده متضاد ، زهر بسیاری از ناکامیهای انسانی را چشید . این نویسنده پرشور و مبارز زندگی را از عرض پیمود و مانند ارنست همینگوی با مرگی مشکوک از دنیا رفت .

آنچه جک لندن را به نوشتن برانگیخت ، جاه طلبی امریکائی نبود . دیدن رنجهای انسانی او را چنان متأثر ساخت که جز افشای مستکبران عالم گریزگاهی نیافت . فقدان عدالت در تمام سطوح جامعه غرب ، یک امر عادی بود که هم ناچار و هم دارا آن را پذیرفته بودند ، لیکن کسانی از قبیل جک لندن قادر نبودند عادی بودن جنایت روزمره را بپذیرند ، کسی که یک شبه از قطب فقر به قطب رفاه نقل مکان می کرد ، چگونه ممکن بود قبول کند که رسم سرای کهن چنین است و باید باشد ! به کمک خسردی که روز به روز بیدارتر و روشن تر می شود ، باید به کنه حقایق پی برد و دانست که چرا روند زندگی از

قاعدهٔ بشر دوستی پیروی نمی‌کند و سرمایه‌س و آشفته هر چه می‌خواهد می‌کند.

جک برای نفوذ در دنیای پیچیدهٔ سرمایه و پول که همه چیز را خرد و خمیر می‌کند و هر چه می‌خواهد می‌سازد و هر چه نخواست بر زمین می‌زند، نوشتن را برگزید. چون خواست بنویسد، راستی و شرافت قلم را در نظر گرفت و گفت: «شما اگر با راستی روبرو نشوید و یا بخواهید راستی را نادیده بگیرید، همه چیز را باخته‌اید. اگر نخواهید برخیزید و با مردم بی‌برده از همه چیز سخن بگوئید و یا هنگام گفتن راستی را بکار نگیرید، باز باخته‌اید.»

اما جک تنها در ستکار شریف نبود، بی‌باک هم بود. هر چه شرایط بر او سخت‌تر می‌شد، بی‌باک‌تر و درستکارتر می‌شد. دریا را دوست داشت، چون مایل بود بی‌باکی خود را در آن بیازماید. ملوان دریا هم شد تا در هفت دریای عشق و رنج و مرگ کشتی براند و خود را به دقت بیازماید. هر کاری که برای تأمین معاش می‌کرد، باز دلش با دریا بود و روزانه حداقل یکی دو ساعت با کرجی به دریا می‌رفت. پانزده سالش نشده بود که دریا را نیک می‌شناخت. خانه‌ای در خلیج سان فرانسیسکو داشتند که در و دیوارش از چوب کشتی‌های شکسته بود و جک همیشه احساس می‌کرد که در کشتی زندگی می‌کند. در این خانه تا بخواهید گرسنگی بود و گرسنگی تا از کار انداختن مغز ادامه داشت. گرسنگی بود که او را به میان دزدان صدف خوراکی خلیج کشاند و او توانست در اولین شکار صدف خویش پولی برابر در آمد یک کارمند در آورد. سیصد دلار پول کمی نبود و این پول

او را به چشیدن طعم الکل ترغیب کرد . هرچه در این راه پیش رفت ، از خود بیزارتر شد . اما هیچوقت کتاب را از یاد نبرد . خواندن جزئی مهم از زندگی بود که در هیچ حال از آن روی بی‌نمی‌تافت . بیش از چند ماه نتوانست در میان دزدان صدف بسربرد ، بالاخره به گروه تعقیب دزدان پیوست و جلب و دستگیری دزدان را وظیفه خویش کرد . این تجربه بیش از هفت ماه به درازا انجامید . بیکاری بحران ۱۸۹۳ آمریکا دامن او را هم چسبید .

راه پیمائی طولانی بیکاران صنایع در واشنگتن به آخر رسید و جک با ملحق شدن به آن چیزی جز زندان عایدش نشد . در زندان او آن سوی چهره قانون سرمایه‌داری را دید و آگاه‌تر شد . در نوزده سالگی دست از کار معاش کشید و به دبیرستان رفت . مدرسه یک نشریه هنری بیرون می‌داد که جک بلافاصله به گردانندگان آن پیوست و به نوشتن پرداخت . از این کار هم یک دوره کوتاه زندان عایدی پیدا کرد . این بار اتهام او ، سخنرانی غیرمجاز در پارک بود . اما این کار کوچک او را روزنامه‌ها با آب و تاب زیاد گزارش دادند و از یک‌گاه معصوم کوهی شرارت ساختند .

دبیرستان تمام شد و با مطالعه نوزده ساعت در شبانه روز جک توانست از امتحانات ورودی دانشگاه بگذرد . این بار نیز وضع تنگدست خانواده نگذاشت دانشگاه را تمام کند . کار معاش باعث شد دانشگاه را نیمه‌کاره رها کند . کاری که این بار سرراه او سبز شد کار دریائی نبود ، سفر به کف و جمع‌آوری طلا بود . هرچه توانست قرض کرد و خرج سفر فراهم آورد و عازم کلوندایک شد .

یک سال در جستجوی طلا عمر گذاشت ولی یک گرم طلا با خود نیاررد. دیگران طلا یافتند و او زندگی را مطالعه کرد و مایه بسیاری از داستانهای آینده خود را یافت. بعد از بازگشت به خانه دیوانهوار به نوشتن پرداخت. داستانها و مقالات او در نشریه های مختلف به چاپ رسید.

اولین کتاب او در ۱۹۰۰ با نام «فرزند گرگ» از زیر چاپ بیرون آمد و با استقبال پرشکوه مردم روبرو شد و جک لندن به نوشتن راغب تر شد. در این میان اولین ازدواج او به طلاق کشید و با ازدواج دیگر به حال اول برگشت. ازدواج اول افتادن به چاه ناسازگاری بود که از آن درآمد و ازدواج دوم اگر چاه نبود، حداقل حکم چوله را داشت. بهر حال ازدواج دردی از او دوا نکرد.

ناشر «فرزند گرگ» حاضر نشد ماهانه جک لندن را مرتب بپردازد. زیرا که او در قرارداد ذکر کرده بود که اگر کیفیت کار لندن در حد کار اول او نباشد، ناشر موظف نیست ماهانه صد و بیست و پنج دلار به نویسنده بپردازد. در این حال ناشر دیگری پیدا شد که مجموعه داستان «فرزندان یخبندان» را چاپ کرد. سه دنبال کتاب اخیر، «سفرهای دریائی یک شعبده باز» و «ماجراهای مأموران تعقیب دریا» زیر چاپ رفت. با «دختر برف ها» لندن نامی شد فراموش نشدنی. نوشتن، کار اصلی جک لندن شناخته شد و او جرأت آن یافت که به یکی از دوستان خویش به نام آنا استرانسکی بگوید: «تا آخر عمر خواهم نوشت و خرج زندگی را از راه نویسنده گی درخواهم آورد!»

جنگ بوئرها ، راهی به زاغه‌ها

در سال ۱۹۰۲ بوئرها افریقای جنوبی را به دوزخ استعمارگران مبدل ساختند و جنگ بوئرها برای مردم امریکا جسدابیت روزانه یافت . جک بنا به پیشنهاد مطبوعات امریکا پذیرفت که برای گزارش عینی جنگ روانه افریقای جنوبی شود . در راه انگلستان بسا خود قرار گذاشت پیش از عزیمت به صحنه جنگ ، بسا سردمداران نظامی انگلستان مصاحبه کند و نظرات آنها را درباره جنگ و آینده آن بداند البته دیدار با همفکران و ناشران انگلستان نیز خود به خود در برنامه تنظیمی گنجانیده شده بود .

روزی که قصد داشت پیش ژنرال‌های نظامی برود و مصاحبه را انجام دهد ، تلگرافی به دستش رسید که خبرنگاری دیگر جای او فرستاده شده و او لازم نیست مأموریت خود را دنبال کند . همین اتفاق باعث شد او از دوری یازده هزار و دویست کیلومتر استفاده کند و به کاری که از مدتها پیش در نظر داشت روی آور شود با دیدن ایست-لندن لندن که همه گستره فقر و نگون بختی انسان است ، مایه گزارشهای کتاب « تهیدستان » را به جنگ آورد . در مقدمه کتاب جزئیات این جریان بیان شده و دیگر نیازی به تکرار آن نیست .

دیدن ایست - اند جک لندن را به کمال دقت نظر رسانید و به او نیروی آن داد که محکم‌تر از پیش در راه نوشتن گام بردارد . ناشری که دستنویس « تهیدستان » او را خوانده بود ، از چاپ آن ابراز خرسندی کرد و با یادآوری چند نکته انتقادی که جک همرا پذیرفت ،

به تشویق او پرداخت . جکک نیز در جواب تشویق او گفت : « حال دیگر دوره کارآموزیم به پایان رسیده و دلم می‌خواهد وارد گود شوم . ده - دوازده کتاب در ذهنم دارم که باید روی کاغذ بیاورم . دست بر قضا می‌خواهم همه‌اش داستان بلند بنویسم . دو سال گذشته را به تفکر گذرانده‌ام و امروز یقین و ایمان یافته‌ام که بنویسم و بنویسم . چیزی بنویسم که به زحمت نوشتن بیرزد . » ناشر با عقد یک قرارداد دوساله متعهد شد ماهانه صد و پنجاه دلار به نویسنده بپردازد و در عوض هر چه لندن بنویسد او بلافاصله چاپ و به بازار عرضه کند . اما با کتابه این را نیز افزود که « امیدوارم آثار آینده جنابعالی نشانه‌ها و نتایج پیشرفت و ترقی را به مردم نشان دهد . آثاری در جهان ادبیات جاویدان خواهد شد که شایسته و بایسته باشند . » جکک لندن در پاسخ این رهنمود بزرگوارانه گفت : « تا وقتی زنده‌ام علاقه ندارم زیاد بنویسم . هر سال یک کتاب بیرون بدهم از سرم هم زیادی است . اصولاً بنده نویسنده زیاد نویسنده نیستم . دستم کند است و نرم نرم می‌نویسم . اگر می‌بینید کتاب زیاد بیرون می‌دهم دلیلش این است که بی‌کارم و کارم فقط نوشتن است و ایمان دارم یک روز یک کار و نوشته شایسته بیرون خواهم داد . »

سه کتاب جکک لندن بطور متوالی از چاپ خارج شد و به دست خوانندگان رسید . « دختر برفها » و « بچه‌های یخبندان » و « سیر و سیاحت بی‌هدف » نام آن سه کتاب بود . استقبالی که از این سه کتاب شد ، جکک لندن را قانع نکرد که در حد داستان کوتاه نویسنده باقی‌بماند او به فکر دریا بود و می‌خواست داستان بلندی از دریا بنویسد . ادبیات

کارگری هم طرف توجه او بود و میل داشت در این زمینه هم کاری بکند .

ره‌آوردی از اسفل السافلین

بعد از بازگشت از انگلستان جک دستنویس « تهیدستان » را از صافی آخرین پرداخت‌های جزئی گذرانند و درپناه آسایش زندگی خانوادگی به نوشتن ادامه داد . طفلی که همسرش درشکم داشت ، برای او پسر بود ، اما وقتی به دنیا آمد دختر بود . نداشتن پسر او را دلتنگ ساخت و برای جبران دلتنگی خود تصمیم گرفت داستانی در چهار هزار کلمه بنویسد که زندگی یک سگ را شرح می‌دهد . فکر یک چیز بود و نوشته چیزی دیگر از آب درآمد . طوری که خود جک را هم شگفت زده کرد . سگ که نامش بوک بود ، او را از همه دور ساخت و به خود مشغول کرد . داستان از آخرین بازنویسی گذشت و بالاخره یک شب در محفلی از دوستان برای کسانی که به تفریح آمده بودند خوانده شد . تا داستان تمام نشده بود ، لب از لب تکان نمی‌خورد و صدای پرزدن مگس در هوا شنیده می‌شد ، همین که داستان به آخر رسید ، دوستان پرسیدند : « نام داستان را چه گذاشته‌ای ؟ » و جک جواب داد : « آوای وحش » .

روز دیگر جک داستان آوای وحش را در داخل یک پاکت گذاشت و همراه پاکت تمبردار دیگر به آدرس مجله‌ای پرخواننده به نام ساتردی ابونینگ پست فرستاد . اما پاکت تمبردار به طرف او باز نیامد . نامه‌ای با یک چک دو هزار دلاری در داخل پاکت مجله

به دستش رسید که نامه حاوی ستایش های هیئت تحریریه مجله بود .
خوشحالی جک بپرون از اندازه بود ، یک ماه کار ، یک داستان
نسباً بلند ، و دوهزار دلار دستمزد ! قسمتی از بدهی ها پرداخت شد
و جک نفسی از سرفراخت کشید و چشم روی هم گذاشت .

دریا می خواند

دریا نیرومندتر از عوامل دیگر بود که جک را به خریدن یک
کشتی کوچک واداشت و از او خواست داستانی بلند درباره دریا
بنویسد . کشتی گریزگاه خوبی هم شد . سروصدای مهمانهای که وقت
و بیوقت سراغ جک می آمدند و ساعات کار او را هدر می دادند ، او
را به طرف کشتی سوق داد . خواست دیگری که جک از آن رنج
می برد ، کتاب نخواندن همسرش بود . جک آرزو می کرد زنش آنقدر
کتاب بخواند که بتواند با بحث و نقد آثار او را ارزیابی کند . اما
زن از این عوالم می گریخت و علاقه نداشت حتی یک ساعت از وقت
خود را بیهوده تلف کند !

هنگامی که تب نوشتن داستان « گرگ دریا » سراسر وجود
جک را در آتش می سوخت ، او از نگارش داستان های کوتاه غافل
نمی ماند . « شکارچیان طلای شمال » و « یک هزار دو جین » به صورت
دستنویس قابل پرداخت در بین نوشته هایش به چشم می خورد . زندگی
آسوده و بی دغدغه به روی جک و خانواده اش لبخند می زد . مرتب
به گردش در تپه های پیرامون می رفتند و به بازی و تفریح مشغول می شدند .
گرگ دریا نوشته می شد و کارها بروفق مراد پیش می رفت . در این

حال کتاب «نامه‌های کمپتون وایس» با نامستعار انتشار یافت و خوانندگان بی‌آنکه بدانند نویسنده آن جک لندن است از آن استقبال کردند . مطبوعات با ستایش بی‌دریغ ، کتاب را ستودند و ناشر برای تجدید چاپ از جک اجازه خواست که نام او را فاش کند .

بانگ جدائی می آید

از زندگی خانوادگی او در این سالها، نکات درخشانی نمی‌توان بیرون کشید . او از نداشتن پسر در درون می‌گریست و مدام راه چاره می‌جست . دو دختر نمی‌توانستند جای پسری را که جک می‌خواست پر کنند . خانواده در بلاق استراحت می‌کرد که جک با دختری آشنا شد و طولی نکشید که نغمه جدائی از همسرش بسی را ساز کرد . در میان بهت و حیرت اطرافیان جک رشته زناشوئی را برید و با دوشیزه کیتریج ازدواج کرد . زندگی پرهیجانی شروع شد که در آن جک هر چه داشت خرج کرد ولی پول ماند . ناچار داستان نیمه تمام «گرگ دریا» را برای ناشر خود فرستاد . ناشر از خواندن آن سخت به هیجان آمد و به هفته نامه «قرن» که یک نشریه خانوادگی بود وبه محافظه کاری شهرت داشت پیشنهاد چاپ داد ، سردبیر هم ، مانند ناشر بوجد آمد و بلافاصله پیشنهاد کرد که اگر جک بتواند در نیمه دیگر داستان عفت قلم را حفظ کند ، او حاضر است در ازای چهار هزار دلار آن را بخرد . جک در بحبوحه بی‌پولی از شنیدن خبر تکان خورد و بی‌درنگ تلگراف زد : « یقین داشته باشید که عفت کلام و قلم را رعایت خواهم کرد و چیزی خلاف مشی شما از من سر نخواهد زد . » جک خلوتی

جست و کارنوشتن را دنبال کرد تا از این معامله سود بجوید و بدهی‌ها را بپردازد . « آوای وحش » بسی وقفه تجدید چاپ می‌شد و فروش می‌رفت . جک که حق چاپ آن را برای همیشه فروخته بود از تجدید چاپ چیزی عایدش نمی‌شد . یک بار از زوربی‌پولی به ناشر پیشنهاد کرد حداقل یک پیشکش ساده بمناسبت کریسمس به او بدهد که ناشر ناخن خشکی نشان داد و از یک پنی ۵م دریغ کرد .

جنگ شاهد می‌خواهد

جنگ روس و ژاپن در شرف وقوع بود که جک بنا به اعتقاد خویش علیه جنگ موضع‌گیری کرد و میل داشت در صورت شروع جنگ خود یکی از ناظران و شاهدان باشد و به چشم سربیند که تمدن با همه عقل و تدبیری که دارد چگونه کشتار می‌کند . از نمایش جنگ هم می‌آموخت و هم می‌اندوخت . خبرنگاران جنگی در میان خطرات از هیجان‌های پی‌درپی و درآمد مکفی بهره‌مند می‌شوند . این جنگ در حال شروع ، در دنیای ماجراجوئی را از نوبه روی جک گشود . از چند سندبکائی که پیشنهاد خبرنگاری به جک کرده بودند، او پیشنهادی را پذیرفت که پول بیشتر می‌داد .

کشتی لاشخورها در ژانویه ۱۹۰۴ عازم میدان جنگ آینه شد . لاشخور عنوانی بود که خبرنگاران جنگی به خود می‌دادند . روز اول عرشه کشتی میدان بازی جفنک چارکش خبرنگاران شد و از بخت بد چوبی زیر پای جک ماند و شست پایش را که مافنگی بوده پیچ داد و او را بستری کرد .

در توکیو تمام خبرنگاران عالم جمع شده و در انتظار صدور اجازه دولت ژاپن بودند. دولت به بهانه های مختلف از فرستادن خبرنگاران به جبهه خودداری می کرد و در عوض مهمانیهای پر خرج و مجلل برایشان ترتیب می داد تا کم کم هوای جنگ و جبهه از سرشان بیفتد. جک زودتر از دیگران پی برد که اگر راه چاره ای نجوید، باید به مهمانیها و سرگرمی ها قناعت کند. این بود که یواشکی از توکیو خارج شد و به مقصد ناکازاکی حرکت کرد. این زرنگی او مأموران امنیتی ژاپن را خوش نیامد و بلافاصله دستگیرش کردند و بعد از هشت ساعت بازجویی بی وقفه متوجه شدند او جاسوس روسها نیست و تنها گناهش این است که می خواهد وظیفه روزنامه نگاریش را انجام دهد. آزادی بی ثمر جک او را بر آن داشت که از نو تلاش کند و راهی به جبهه پیدا نماید. خلق و خوی دریا نوردی به او کمک کرد که از سختی ها نهراسد و به یاری سه کره ای در یک قایق بنشیند و عازم نزدیک ترین شهر به میدان جنگ شود. وقتی اولین گزارش جنگی او به روزنامه های امریکا رسید، خبرنگارانی که در توکیو مانده بودند، بنای اعتراض گذاشتند و دولت ژاپن را مجبور کردند جک را زندانی کند و به بهانه نداشتن اجازه کار در زندان ارتش محبوس بماند.

بازگشت او به امریکا با جنجال سرسام آور درباره جزئیات زندگی او توأم شد. اما پیش فروش کتاب «گرگ دریا» در چهل هزار نسخه ناشر را مجبور کرد مبلغی در حدود سه هزار دلار به جک بپردازد و او بتواند بدهی هایش را کم و بیش تأدیه کند.

سال ۱۹۰۵ جک لندن از قلم روزنامه نگاران نیفتاد. هرکاری که از او سرزد در روزنامه ها انعکاس یافت. نمونه ای از نظرهای بی پایان

و مختلف روزنامه‌ها را در اینجا نقل می‌کنم . روزنامه لوس آنجلس
اگزامینر نوشت : « تماشای آقای لندن لذت بخش است . او به خرس
درنده کوههای راکی می‌ماند . اندام درشت و ستبر او به سری وصل
است که دانش و روشن بینی دارد . دلش برای همه می‌سوزد و اندیشه‌های
خود را بی‌واهمه بر زبان می‌راند . »

راه پیدا می‌شود

« پاشنه آهنین » روال تازه‌ای در داستان نویسی جک لندن
محسوب می‌شود و آناتول فرانس در مقدمه‌ای که برای ترجمه فرانسوی
آن نوشت ، اظهار کرد : « جک لندن از نبوغ ویژه‌ای برخوردار
است . او هرچه را که توده مردم نمی‌بینند ، بوضوح می‌بیند و باتکیه
بر دانش ویژه خود قادر است آینده را پیش بینی کند . براستی جک
لندن با « پاشنه آهنین » نشان داد که افکار نیز توان آن دارند که مانند
عمل دنیا را دگرگون سازند . اما زمانی که کتاب از چاپخانه بیرون
آمد و عرضه شد بیشتر روزنامه‌ها با توطئه سکوت از شناخته شدن آن
جلوگیری کردند و روزنامه‌هایی که نتوانسته بودند آن را نادیده بینگارند ،
با خشم و کینه دندان خروچه‌شان دادند و با تهدید « بزودی دست‌قانون
یقه‌اش را می‌چسبید » تخم وحشت در ذهن خواننده روزنامه پاشیدند .
درد اینجا بود که دوستان لندن نیز از جبهه‌گیری تند و چپ روانه‌اش
در برابر سرمایه‌داری دلخوش نبودند . آنها معتقد بودند که سرمایه‌داری
را با زور نمی‌توان از پا آورد ، باید فرهنگ ضد سرمایه‌داری را

رواج داد .

بعد از آن مطبوعات جک لندن را از چشم خوانندگان داستان
و زمان انداخت . انتشار « مارتین ایدن » با چنان واکنشی روبرو شد
که ناشر نتوانست یک جمله نرم و ملاطفت آمیز از آنها بیرون بکشد
و در آگهی ها بیارورد . دشمنی مطبوعات وابسته به سرمایه فضای چرکینی
بوجود آورد و نگذاشت مقاصد واقعی نویسنده آشکار شود و رنجهای
نویسنده از این راه بی پاداش نماند . جک از فرط دلنگی نسخه ای از
کتاب مارتین ایدن را به نویسنده معروف آپتون سینکلر فرستاد و در
یادداشتی نوشت : « یکی از انگیزه های من برای نوشتن مارتین ایدن
کوبیدن خود جوئی است . من در این کتاب علیه فلسفه برتری نژاد یا تز
ابرانسان نیچه برخاسته ام . افسوس که کسی آن را باز نشناخته »
وسینکلر در پاسخ یادداشت اظهار کرد که داستان او آپچان قوی و
مؤثر است که نسلی از نویسندگان امریکا را تحت تأثیر قرار خواهد داد .
اگر جک در آن روز این سخن سینکلر را باور می کرد و سی سال
دیگر زنده می ماند با چشم خود می دید که هزاران هزار شیفته هنر
واقعی چگونه رمان او را می خوانند و از آن الهام می گیرند و منتقدان
بی خرد نیز از کار خود شرمند می شدند . خوبی کار در این بود که
حداقل جک لندن از نوشتن باز نماند و جسورانه گفت : « تمام وجودم
یکپارچه با شور نوشتن گرم است و باید هر روز هزار کلمه بنویسم .
کار مرا جز صور اسرافیل قطع نخواهد کرد . »

داستان « یک تکه گوشت » تمام و نسخه ای از آن به آدرس
مجله ساتسردی ایدنینگ پست شد . هفتصد و پنجاه دلار دستمزد آن

بلافاصله به دست نویسنده رسید . قراردادی که به دنبال چاپ این داستان منعقد گردید، جک را متعهد ساخت در طول سال آینده دوازده داستان بنویسد . داستان دیگری که به نام « آفتاب تابنده » به مجله نیویورک هرالد ارائه شد و به صورت مسلسل چاپ گردید و هشت هزار دلار دستمزد برای نویسنده ببار آورد . محققان ادبی « آفتاب تابنده » را در حد « آوای وحش » و « گرگ دریا » و « دره ماه » قرارداده و کوشش نویسنده را به سوی طبیعت و زیبایی های آن شورانگیز خوانده اند . آنها جهت اجتماعی داستان را که از نظر بداعت کاملاً تازگی داشت، نادیده گرفته اند . در « آفتاب تابنده » یکی از قهرمانان چنین می اندیشد: « کار ، کار درست و حسابی، منشأ تمام مالکیت هاست . فرق نمی کند مالکیت هر چه باشد . یک گونی سیب زمین یا یک پیانوی قیمتی و یا یک اتومبیل مدرن از این نظر یکسان است . همه اینها را کار تولید کرده . اما وقتی پای مفتخور به میان می آید ، تقسیم نادرست مالکیت هم خود به خود اعمال می شود . این بی بته ها می نشینند نقشه می کشند چطوری بیشترین سهم را برای خودشان بردارند و یک مقدار ناچیز را برای تولید کنندگان بگذارند . نه میل و حرص آنها حد و اندازه ای دارد و نه به چیزی معنوی اعتقاد درست و حسابی دارند . تکیه گاهشان زورشان است و مثل خوک سیری نمی شناسند »

وقتی آثار جدید جک لندن به قلمرو ادبیات معاصر اضافه شد، فریاد هنرخواهی منتقدان ناب پسند بلند شد که جک لندن تغییر یافته است و به جای هنر و هنرمندی به کار تبلیغات می پردازد . در یک جمله، جک لندن داستان نویس نابود شده است . جک لندن در جواب آنها

گفت: « هنر و تبلیغ را بساید چنان هنرمندانه بهم جوش داد که جای جوش خوردگی اصلاً دیده نشود. خود او در این جوش دادن کاملاً موفق بود.

درخانه چه می‌گذرد؟

برنامه کارچک روزانه هزار کلمه نوشتن بود. از ساعت هشت بامداد کارش را آغاز می‌کرد و معمولاً سر ساعت یازده از نوشتن دست می‌کشید. شعری را که به عنوان رهنمود کار بردیوار چسبانده بود همواره تکرار می‌کرد. این شعر را اغلب اطرافیان چک از او شنیده بودند:

حال که کارم را آغاز می‌کنم.

از خدا می‌خواهم که از من خطائی سرزنند.

اگر تقدیر من است که پیش از شب بمیرم.

از خدا می‌خواهم که نگذارد کارم ناتمام بماند.

بعد بقیه روز را به خواندن و پاسخ‌نامه‌ها می‌گذراند و به شوخی و گفت و شنود با قوم و خویش خود می‌پرداخت. اسب سواری این ملوان هیچوقت از برنامه روزانه حذف نمی‌شد. چک هم می‌نوشت و هم در خانه بیرون از شهر خود دامداری و کشاورزی را در زمره وظایف خود منظور کرده بود. او با کشاورزی در زمین به وسعت هزار و صد هکتار توانست برای عده زیادی از کارگران کار ایجاد کند. به دستیار خود سپرده بود هر بیکاری را بپذیرد و به کارگمارد. ضمناً تقاضای زندانیان را نیز کنار نمی‌نهاد و به مقتضای استعداد و نیازشان

کاری برایشان رجوع می کرد . در سال ۱۹۱۳ بیش از صدکارگر در قلمرو کشاورزی و دامپروری او کار می کردند . زمانی که بر او خرده گرفتند که خودش نیز به استثماردیگران رغبت دارد . پاسخ داد : «من پولهایم را از راه درستی و شرافت به دست آورده ام، نه با کار کشیدن از گرده کارگران . من دوست دارم پولهایم را صرف باروری هرچه بیشتر کالیفرنیا بکنم . آیام حق ندارم پولم را صرف کار دلخواهم بکنم؟» واقعیت این بود که جک هرچه از راه نوشتن درمی آورد ، در کشاورزی و دامپروری خرج می کرد . سالانه هفتاد و پنج هزار دلار درآمد نویسندگی داشت و صد هزار دلار خرج کشاورزی و دامپروری . هرچه داشت در گرو مقداری قرض و وام بود . گاهی خانه کوچک یکی از بستگانش را گرو می گذاشت و پانصد دلار از کسی می گرفت تا برای دامهای خویش علوفه تهیه کند . اینک چند نمونه :

— خواهشمندم دوهزاردلاری را که از بابت داستان بدهکار هستید ، هرچه زودتر پرداخت نمایید . چون تصمیم گرفته ام اولین سیلوی سنگی کالیفرنیا را بنا کنم

* * *

— ... شما باید پنج هزار دلار دیگر بپردازید . این مبلغ از بابت چاپ مجدد کتاب است و من آن را خرج ساختمان شیردوشی خواهم کرد ...

* * *

— ... یک سنگ شکن مورد نیاز مزرعه است و شما باید از بابت بدهی های خود هزار ودویست دلار به نام اینجانب پرداخت

نمائید

جوابهای دریافتی هم همه مثبت نبودند. از جوابها هم این نمونه‌ها قابل ارائه است :

- آقای فکر نمی‌کنم پارک کردن زمین تازه شما بعهدہ ما باشد ولی

- خوب است که نویسنده صاحب دامپروری باشد ولی بشرطی که خودش دست به سیاه و سفید نزند

درون را بنگریم :

حال که گوشه‌ای از بگیر و بده جک لندن را دیدیم ، بهتر است از بیرون زندگی به درون آن یعنی روانشناسی نویسنده هم سری بزنیم و خصوصیات روانی او را برشماریم :

۱- پول را خوار و ناچیز می‌شمرد. تلاش جانکاه او برای کسب پول برای اندوختن نبود . به گفته مباشر و حسابدار او، نیمی از درآمد جک مستقیم به جیب دیگران می‌رفت . هر کس که می‌توانست قصه‌ای دلسوز از زندگی سرهم کند ، بطور قطع گوش او را می‌برید . یک بار همسر یکی از مشت زنان تلگرافی از او پول خواست و با قید فوری او را سرلج آورد که جواب داد : « ورشکست شده‌ام » اما چند روز بعد که در روزنامه‌ها خواند که او تحت عمل جراحی قرار گرفته، سخت پشیمان شد و با خود عهد کرد بعد از آن عناد را کنار بگذارد و به صرف خواستن مردم از کمک دریغ نوزد. چون پول در آوردن برایش آب خوردن بود، همه‌اش را به باد می‌داد تا به دنیا داران نشان دهد که مفهوم

بردگی را کاملاً می‌فهمد .

۲- ساده دل و ساده یاب بود . خرجش به تنهایی بسیار ناچیز بود . ساده می‌خورد و ساده می‌پوشید . حاضر نبود دیگران بخاطر او رنج ببرند . انگار طبیعت را در قالب او جا داده‌اند . مانند طبیعت بی‌ریا می‌بخشید و به همه هم اعتماد داشت مگر آن که کسی خرده شیشه‌ای در وجودش باشد و بخواهد او را فریب دهد . صاف و ساده از او می‌برید و حتی اجازه نمی‌داد از دور زندگی‌اش را بباید . عمرش هر چه بالاتر می‌رفت ، ساده‌تر می‌شد .

۳- فروتن و درعین حال خود بزرگ بین بود . با بومی‌ها و دوستان نزدیک خود همه فروتن بود ، اما در برابر کسانی که خود را از ما بهتران می‌شمردند ، بزرگ بین بود .

۴- مانند کودک به جنب و جوش علاقه داشت . بازی و شوخی را هیچوقت ترک نمی‌گفت . دوست داشت . بیشتر و بهتر بخندد و با صدای بلند درونش را بیرون بریزد .

۵- از خشک اندیشی و داوری سرسری و پیشداوری‌های قالبی سخت متنفر بود . از شکستن بت‌های ذهنی لذت می‌برد و ناشکیبا به هر چه او را در بند می‌کشید می‌تاخت . مانند اغلب مردم کالیفرنیا خود را پیشناز می‌دانست - پیشناز تمدن نوینی که تنها انسان را هدف خود می‌شناسد و خادم بشریت است .

۶- آزاد و خود رأی بار آمده بود . دوست نداشت زیر سایه کسی برود و در تاریکی و رخوت عمرش طی شود . از غلاف و پناهگاه بهیچ‌رو خوشش نمی‌آمد . فضای باز می‌خواست و آزادی عمل

نامحدود. به حکم این خصوصیت نوآوری می کرد .

۷- سختی و بلا و توفان و خشونت را دوست داشت. می دانست که نازپرورد تنعم را به جایی نمی برد و درسنگ زیرین زندگی است که سره از ناسره تشخیص داده می شود . ماجراجوئی او هم ناشی از این خصلت بود. این سخن را از اطرافیان او ثبت کرده اند که گفته اند: « جک دل شیرداشت و می توانست به باطن هر کس و هر چیز نفوذ کند و از آن سر در بیاورد . »

۸- در عین ناشکیبائی از مدح و ثنا خوشش می آمد . چرب زبانان راحت می توانستند نرمش کنند و سرش کلاه بگذارند و ساده لوحی این نویسنده آمریکائی را در کمتر نویسنده ای می توان سراغ گرفت . به قول گفتنی « به درد همه می خورد جز خودش . »

دشمنان نادان و احمق :

خصوصیات روانی جک لندن بیش از این هاست و عمده ترین آنها را برشمردیم . هر چه بود و هر چه کرد، انسان بودن را از یاد ببرد و این بزرگترین فضیلت زندگی او بود. منتقدانی که با سماجت کوشیده اند این مرد بزرگ و اندیشه های بزرگ او را تا حد قامت فکر خود کوچک کنند و حقیر نشان دهند ، مانند دختر هوسرانی هستند که از سر بازیچه دلدادگان خود را خوار می سازند. این دو حیوان بد کنش همجنس هستند، ولی دومی در هر حال بهتر است . زیرا که این قوم رنجی را که جک برده ، حتی نشناخته اند . چه برسد به آنکه بگویند لمس کرده ایم و با آن زیسته ایم . پست تر از آن منتقدان ، جیره خوارانی بودند که هم

دروغ ساز می کردند و هم نوشته‌هایی به نام او چاپ می‌زدند و پخش می‌کردند. از میان این جعلیات یکی برای او دردسر درست کردند! موضوع آن تک برگ که بیشتر به اعلامیه گروهها و سازمانهای زیر زمینی شباهت داشت، ارتش و ماهیت آن در نظام سرمایه‌داری غرب بود. پیشینیان سیائی‌ها در انتخابات کلمات و نگارش جمله‌ها چنان دقت بخرج داده بودند که بانوشته‌های جک لندن مونی‌زد. در قسمتی از آن نوشته جعلی آمده بود: «ای جوان، حداقل آرزوی تو این است که یک سرباز خوب برای میهنت باشی. می‌دانی سرباز خوب به چه سربازی اطلاق می‌شود؟ - سرباز خوب هیچوقت حق را از باطل تشخیص نمی‌دهد. اگر به او فرمان دادند به روی هم نوع و دوست و فامیل خود شلیک کن، باید بی‌درنگ اطاعت کند و ماشه را بچکاند. اگر به او دستور دادند به روی مردم ستم‌دیده‌ای که نان می‌خواهند، تیراندازی کند، نباید یک ذره تأمل و تردید به خود راه دهد. اگر دیدگیس سفید پیران به خون آغشته شده و یا سینه نوجوانان شکافته شده، نباید دلش بسوزد یا ذره‌ای همدردی نشان دهد. سرباز خوب، سربازی است کور و بی‌وجدان و بی‌روح که فقط بلد است آدم بکشد و خوش بگذراند و به کسی احترام قائل نباشد....»

ارتش امریکا با دستاویز این نامه جعلی علیه جک لندن اعلام جرم کرد و از کنگره رسیدگی و مجازات مجرم را خواستار شد. اداره پست هم به بهانه آلت دست شدن دادخواست شدیدی علیه جک تنظیم کرد. جنجال ساختگی برپا شد تا بلکه افکار عمومی را گمراه کند ولی ابتکار و خونسردی جک با این جنجال را خالی ساخت. افکار عمومی متوجه شد که

علاوه بر آثار مکتوب جعلی، جوانانی با شکل و قیافه جک در ایالات مختلف پراکنده می‌شوند و لباس‌هایی شبیه پوشاک اوبه تن می‌کنند و با روزنامه‌ها مصاحبه انجام می‌دهند، سخنرانی می‌کنند و چک‌های بی‌محل می‌کشند و حتی بازنانی معلوم الحال نرد عشق می‌بازند.

فرا تر از وقاحت

گام را فرا تر نهادند و به محتوای داستانهای او و سفرهای او مهر تردید زدند و او را سارق ادبی خواندند و نمونه‌هایی بی‌ربط پیدا کردند و گفتند جک، مضامین داستانهای خود را از آنها دزدیده. جک با روح استوار و مقاوم خود پاسخ همه این خیانت‌ها را با سکوت داد و این امر آتش کینه دشمنان را تیزتر ساخت و به لجن‌کاریهای بدتر برانگیخت، در این میان نقل قولی که جک لندن از نوشته یک نویسنده مرزبانگاری در «باشته آه‌نین» آورده بود، بهانه جنجال تازه قرار گرفت و آن نویسنده و ناشر منحرف او علیه جک بسیج شدند و مقالاتی نوشتند و جک را دزد ادبی معرفی کردند. این بار جک با دو سه جمله کوتاه جواب داد: «من دزد نیستم، آدم ساده و فریب‌خوری هستم که فکر می‌کردم فرانک هاریس سخن خود را از یک سند مطمئن و تاریخی نقل کرده. همین.»

خانه می‌سازد

خانه‌ای در طبیعت با نام خانه گرگ برای جک هزینه کلان داشت و نویسنده «سپید دندان» برای تأمین پول آن مجبور شد یک

رشته داستان بازاری و پولساز بنویسد . مغز فعال و نیرومند او قادر بود آنچه را که بازاری می‌خواهد سرهم کند . مجموعه «داستانهای اسموگ بلو» با انگیزه رفع احتیاج مادی نوشته شد . جکک با درآمد آنها سیمان ، و مس و چوب خرید و به تن خانه چسباند . از این تاریخ سقوط نسبی خلاقیت جکک آغاز شد و آن درخشش و جذابیت داستانهای کوتاه اولیه روبه‌کاهش گذاشت . اعتراف خود جکک ، شنیدنی است : « از نوشتن سیزده داستان اسموگ بلو خوشم نمی‌آمد ، اما برای نوشتن آنها هرچه توان ذوقی داشتم بکاربستم . » نکته این بود که جکک از نوشتن داستان کوتاه سیر شده بود . زیرا که دیگر مضمونی قابل درجته نداشت که بنویسد . به قول منتقدان امروزی ته کشیده بود .

می‌افتد و برمی‌خیزد

داستان بلند تنها قالب دلخواه جکک در این دوره از زندگی نویسنده‌گی او بود . رمان «دره ماه» شاهد روشن ماست و بازار روز نمی‌توانست آن را با سلیقه ناپایدارش سازش دهد . با این حال او مجبور بود مضمون‌های بازارپسند پیدا کند و برای مجلات عامه پسند داستان بنویسد . در این دست تنگی چه کنم چه نکنم ، نامه‌ای از سینکلر لوئیس - که بعدها یکی از نام‌آوران ادبیات آمریکا شد - دریافت کرد . نامه ضمیمه چند طرح داستانی بود و هر طرح را با هفت دلار ونیم می‌شد خرید . جکک بعد از مطالعه ، دو طرح را پسندید و چکی به مبلغ پانزده دلار در وجه لوئیس نوشت و فرستاد . لوئیس هم بسیار خوشحال شد و بی‌پرده گفت که با آن پول یک پالتو خواهد خرید تا در

زمستان نیویورک تنش را گرم نگه دارد. علاوه بر لوئیس عدة زیادی از کسانی که به خیال خودشان از ذوق ادبی بهره‌ای داشتند، طرح داستان برای جک می‌فرستادند. جک نیز با گشاده روئی آنها را می‌پذیرفت و می‌خواند و برمی‌گزید. اظهار نظر او کاملاً رک و بی‌ملاحظه بود و کوچک‌ترین نشانه‌ای از رو در بایستی در آن دیده نمی‌شد. یک بار نویسنده تازه کاری دستنویس داستان بلندی را برای نقد و بررسی پیش جک لندن فرستاد. او نیز به رسم معمول عقاید انتقاد آمیز خود را در یادداشتی کوتاه جا داد، تا نویسنده تازه کار را بیدار کند. اما او از نقد و نقادی خوشش نیامد و نامه‌ای نوشت و جک لندن را با افتراهای بیجا آزرده ساخت. جک با صبر و حوصله زیاد نامه‌ای در هفت صفحه نوشت و هرچه را که گفتنی بود بی‌پرده نوشت و شیوه انتقاد پذیری را نیز یاد داد. آن نویسنده نما، همین نامه هفت صفحه‌ای را به پانصد دلار فروخت.

جک لندن از جریان فروش نامه‌اش آگاه شد، ولی خشمی در او انگیزته نشد. خشم او را نویسندگان تازه کاری برمی‌افروختند که راه میان بر به پیروزی را جویا می‌شدند. جک آشفته بانگ برمی‌داشت: «نویسنده‌ای که انتظار دارد دیگران او را روبه راه کنند، کارش زار است. اینان اگر قصد دارند کاری با ارزش انجام دهند باید روی دوپای خود بایستند و به خود اطمینان داشته باشند.»

خانه آرزو می‌سوزد

یک شب خانه بزرگ و راحت جک که به اسم خانه گرگ

مشهور شده بود و جکک برای ساختن آن از هیچ چیز مضایقه نکرده بود، در آتش سوخت. هشتاد هزار دلار و کلی کار و زحمت در آتشی که از ساعت دو بامداد شروع شد، یکسره به باد رفت. خانه گرگ، یک خانه معمولی نبود که جکک برای نابودی آن غمی به دل راه ندهد، خانه آرزوی نویسنده بود. افراد زیادی به آتش زدن خانه متهم شدند، ولی جکک روی هیچکدام از آنها انگشت نهاد ولی اطمینان داشت که خانه با آتش کسی سوخته است. کسی اگر در میان نبود، سرنوشت که بود. سرنوشت نمی‌خواست او از ثمر کارش طعم آسایش بچشد و شایسته نویسنده «تهیدستان» نمی‌دید که در کاخی زندگی کند. وقتی آتش رو به خاموشی می‌گذاشت، جکک در دل گفت: «غمی نیست، از نومی‌سازم!» ولی خانه‌ای ساخته نشد.

دغل دوستان را درمی‌یابد

خانه گرگ سوخت و جکک چشم سر را کاملاً باز کرد. در کارهای روزمره دقیق‌تر شد. کم‌کم پی‌برد کار دامپروری او برای کارگران یک تفسیر مایه‌دار محسوب می‌شود. پول می‌گیرند ولی به اندازه نصف دستمزد خودکار نمی‌کنند و به گمان آنها دامپروری، سرگرمی جکک لندن است. همه کارشان را سوسری می‌گیرند و در تمام خریدها دست کم سی درصد گرانی دیده می‌شود. با این حال به دوستی که در او کلاند زندگی می‌کرد نامه‌ای نوشت و از او خواست چند تا اسب بارکش برایش بخرد. او هم نامردی کرد و دو اسب لاغر و مردنی را با یک صورت حساب سنگین که کارمزد و خرج و مخارج را

چند برابر منظور کرده بود برایش فرستاد . جک از دیدن اسبها و صورت حساب بکه خورد و به آن دوست نوشت که اسبها رضایت بخش نیستند . دوست مگس صفت که سودش به خطر افتاده بود ، در جواب جک نامه ای بلند و بالانوشته و هرچه دم دهانش بود نثارنویسنده کرد . جک هم از رونرفت و قلم در دست گرفت و نوشت : « چون نگذاشتم سرم کلاه بروم ، داد شما بلند شده ؟ تکلیف من ساده دل چیست که نمی توانم بپذیریم اسبهای مرحمتی مردنی شما به دردکار من نمی خورد؟ وقتی می گویند شما کلاهبردار هستید ، چرا باید داد و بیداد راه بیندازید؟ شما پول مرا توی چاه می اندازید و بعد می گوئید : بیاودرش بیاور ! من اسب کاری می خواهم و تو وامانده هایت را به ریش من می بندی . شرم هم خوب چیزی است ! »

کم کم حساب دست همه می آمد و با جک نیک نفس روراست می شدند . اما با وجود آن همه دوست و آشنا و قوم و خویش و صدها هزار شیفته و طرفدار، جک تنها بودن را کاملاً حس می کرد و این حس جانکاه او را شکسته و پیرنشان می داد .

بهاری در انتها

رونق سال ۱۹۱۳ هم در کار کشاورزی بود و هم در امر نویسنده گی . بعد از سوختن خانه گرگ و بی آبی کشتزارها ، در این سال همه چیز جبران شد . محصول فراوان کشاورزی و چاپ چهار داستان بلند به صورت پاورقی در هفته نامه ها، جان تازه ای به جک داد . جک در یکی از همین چهار داستان بلند که عنوان « طاعون سرخ » داشت علیه تمدن

جنگ افروز قلم می فرسود و می‌خواست نشان دهد که اگر طاعون دلخواه او تمدن را کاملا از بین ببرد ، انسان‌ها اصالت دیرینه خود را به دست می‌آورند و مانند گذشتگان آسوده زندگی می‌کنند . « زاده شب » نام مجموعه‌ای بود که داستانهای « قتل یک انسان » و « هنگامی که همه چیز این دنیا، جوان بود » در آن می‌درخشید. همان سال دوست ارجمند جک ، مورل ، زندان مجرد پنج‌ساله‌اش را تمام کرد و آزاد شد و برشادی او افزود . به یمن این شادی ، جک داستان « ستاره سرگردان » را شروع کرد . این داستان بسا الهام از زندگانی زندانیان نوشته می‌شد .

کارجان بخش جک را دوباره در طراوت‌های زندگی غوطه‌ور ساخت و رخسوت چند سال اخیر را از وجودش زدود . معجزه کار ثمربخش، جک را جوان کرد . در پاسخ‌نامه جوانی که از او رهنمود خواسته بودند نوشت : «.... من بی‌هدفی شانزده تاییست سالگی را از سر گذرانده‌ام و بی‌حوصلگی و دزدگی و بیست و پنج سالگی را از خود دور ساخته‌ام و اکنون کاملا سرحالم و با روحیه جوانان کار می‌کنم . « دوست زندانیش مورل از دیدن و با بودن جک ، تلخکامی ایام زندان انفرادی را از یاد برد و از صفا و گذشت و مهربانی خاص این یار قدیمی دلگرم شد .

تجربه دیگر ، نامرادی دیگر

در سال ۱۹۱۴ انقلاب مکزیک در حال پیشرفت بود که امریکا بنا به خوی مداخله‌گرانه و تجاوز کارانه‌اش وراکروز را اشغال کرد

و فرصتی پیش آمد تا جک بخت خبرنگار جنگی خویش را دوباره بیازماید. همین که پیشنهادی از طرف یکی از هفته نامه‌ها به دستش رسید، بی‌درنگ پذیرفت و با دستمزد هفته‌ای هزار و صد دلار عازم وراکروز شد.

این بار نیز تیرش به سنگ خورد. جنگی در کار نبود که گزارش شود. آمریکا با نیروهای خود مانور می‌داد و قدرت نمایی می‌کرد. هدف واقعی با اشغال منطقه نفتی وراکروز و قلع و قمع شورشیانی بود که منافع نفتی امریکائی‌ها را دچار خطر می‌کردند. بجای گزارش جنگی جک مقالات «بازی سرخ جنگ» و «ارتش مکزیک» نوشت و از ماهیت کار ارتش آمریکا پرده برداشت. حاصل دیگر جک از این جنگ، اسهال خونی بود که او را از پا انداخت. بعد از بازگشت به خانه متوجه شد امریکائی‌ها علاقه‌ای به انقلاب مکزیک و کار ارتش آمریکا در آن ندارند و هر چه بنویسد روی دستش خواهد ماند. با این حال او داستان «مکزیکی‌ها» و چند تایی دیگر را نوشت.

آدمی پیرچو شد، حرص جوان می‌گردد

پریشان حالی جک بعد از بیماری طولانی یک پدیده عادی بود. اما نوشتن زورکی هزار کلمه در روز یک پدیده معمولی بحساب نمی‌آمد. جک می‌رفت از انرژی گذشته خالی شود. هر چند که می‌گفت توان خلاقیت گذشته را به کمال دارد. لیکن کاری که انجام می‌داد، خلاف آن را نشان می‌داد. او بی‌جهت داستان‌ها را کش می‌داد و گزافه گوئی می‌کرد. زیرا خوانندگانش در میان بهت و حیرت از زورزدن

او آگاه شده بودند . بیست سال کار چهل و یک کتاب ، پرونده کار نویسندگی او را پروغنی ساخته بود و به صورت طبیعی دوران بازنشستگی او رسیده بود . با این حال حاضر نمی شد واقعبیت طبیعت انسانی را بپذیرد ، می خواست تا می تواند پول در بیاورد .

جک پیر می شد کم کم آتش احساسات فروکش می کرد و از دست دوستان دغلی که به بوی کباب گردش جمع شده بود ، به تنگ می آمد و احساس نومیدی و سرخوردگی می کرد . دو نفر از این دوستان سر شیره انگور تاسکستانهای جک پیشنهاد شراکت دادند . قرارشان این شد که آنها سرمایه گذاری کنند و جک انگورهایش را در اختیارشان قرار بدهد . اما همین دوستان دادخواستی تنظیم و ادعای سی و یک هزار دلار خسارت کردند . پای جک به دادگاه هم کشیده شد . سینما هم به گونه ای دیگر جک را فریفت . سه هزار و پانصد دلار به کسی داد که حق نمایش «گرگ دریا» را از او گرفته بود . جک این زیان را بخاطر آن تحمل کرد که فیلمسازان با آزادی عمل بتوانند این رمان را به صورت فیلم در آورند . اینجا هم تیر آرزوی او به سنگ نامرادی خورد . فیلمسازان در کمال بی شرمی به او اطلاع دادند که از درآمد فیلم چیزی دست او را نخواهد گرفت .

در کار معدن هم جک با نامرادی کارهای دیگر مواجه شد . نیمی از سرمایه گذاری یک معدن را پرداخت . در آریزونا هر چه بی معدن گشت ، نشانی از آن نیافت و دست خالی به خانه برگشت . حرص پولسازی فزونی گرفت ، اما آتش نامرادی نصیبش شد .

نوشتن ، عشق دیرین

نوشتن هزار کلمه در روز، جک را از تراکم غمهای دیگررها می ساخت . اما نوشتن « جری جزیره ها » با سهولت آثار دیگر انجام نپذیرفت. زیرا که آن فروغ همیشگی روح و روان خلاقیت در وجود جک ضعیف شده بود و بانه مانده آن نیروی بزرگ قلم به کندی راه رفتن لاک پشت ، ماجراهای جری را به تصاویر ادبی برگرداند . با این وجود جک از پذیرفتن واقعیت زنده سرباز زد و با اطمینان نوشت : « پیشاپیش به شما اطمینان می دهم که جری نه تنها در طبقه بندی داستانهای سگ بلکه حتی در طبقه بندی عمومی داستانهای من ، یک کار تازه و بی همتا خواهد بود و با هر آنچه در داستان نویسی آمده ، تفاوت خواهد داشت . من دست اندرکار ابداع یک روشن تازه در ادبیات و روانشناسی سگ هستم که قلب عاشقان سگ و کلمه روانشناسان را گرم خواهد کرد . »

جک نمی توانست یا نمی خواست بداند و قبول کند که او اگر چه دوست دارد از شادی فهقه سردهد، لیکن خوشدلی او هم گذراست و هم زورکی . یکی از یارانش می نویسد : « آن کارهای ورزشکارانه از قبیل کشتی و جت و خیز ، علاقه او را جلب نمی کند . دوست ندارد مانند گذشته سوار اسب شود و در کوه دشت بتازد . فروغ چشمانش کشیده است و از کسب دانش لذت نمی برد و کشمکش مبارزان راه خرد و اندیشه او را خوش نمی آید . »

ایروینگ استون عقیده دارد که جک لندن در این مرحله شکست

خورده بود ، ولی واقعیت امر آن است که دیگر دوره طلائی کار جکک سپری شده بود . جکک اصل افول را نمی پذیرفت و به نوعی جاودانگی معتقد شده بود . اگر کسی سرراش سبز می شد و بی برده می گفت : « به صلاح است که دامپروری و معدن را ول کنی و بروی سرکار خودت ! » ، جکک فریاد می زد « نمی توانم دست بکشم » .

هزار کلمه روزانه را افزایش می دهد تا بلکه پول بیشتری گیرش بیاید و دامپروری را سرپا نگه دارد . نوشتن بخاطر پول روح او را مسموم می کند و خود زبان به اعتراف می گشاید : « تنها دلیلی که برای نوشتن دارم این است که ناگزیرم . اگر ناگزیر نبودم حتی یک سطر هم نمی نوشتم . این سخن را از من قبول کنید . »

عشق نوشتن بلای جان می شود

منتقدان آگاه و بی غرض همراه مردم خواننده به جکک هشدار دادند که نوشته هایش جذابیت لازم را ندارد و بیزاری تولید می کند . جکک در گلابه ای کوتاه از مشکل خود سخن می گوید : « دیرگاهی است که کتاب پرفروش ندارم . آیا دیگران بهتر از من می نویسند ؟ آیا مردم از دست داستانهای من به تنگ آمده اند ؟ اعتراض می کنند که آثار من نمایشگاه درندگی و خونریزی است . اگر این سخن درست باشد ، گناه من نیست ، زندگی خود درنده است . من کوشش می کنم زندگی را نشان دهم . »

جکک می داند که عیب کار در جای دیگر است ولی او جرأت ندارد آن را باصراحت آشکار سازد . این است که به یک جوان تشنه

شهرت پایدار نصیحت می‌کند : « اگر می‌خواهید برای مجله‌ها داستان بنویسید ، یقین داشته باشید که چیزی را خواهید نوشت که مجله‌ها می‌خواهند . مجله‌ها سیاست و روش خود را دارند و با شیوهٔ خویش بازی می‌کنند و شما مجبور هستید با ساز آنها برقصید . »

بازاری نویسی جک چشمه‌های ذوق او را جک نکرده بود . زیرا که با نوشتن آخرین رمان بلند خود به نام « درهٔ ماه » نشان داد که هنوز جوشش در روح او وجود دارد و اگر خود را از حیطهٔ نفوذ بازار عوام دورنگه دارد ، قادر است باز چیزی نو بیافریند .

زندگی ، زیباست

هیچکدام از سخن‌ها و مرارت‌ها نتوانست جک را به کاری وادارد که دشمنانش از او می‌خواستند . جک با چهار دست و پا به زندگی آویخته بود . رنج می‌کشید ولی همچنان مقاومت می‌کرد . زیرا که به چشم خود می‌دید تنها یک امید و یک هدف همهٔ مردم امریکا را تسخیر کرده است و آن این است که هر طور شده خود را به سرزمین موعود تجمل و بیهودگی ولذت‌های زودگذر برسانند و بخاطر دست یافتن به آن فریب ساختهٔ سرمایه روح خود را می‌فروشند و جسم خود را به زبونی می‌کشانند : جک به این دغلبازی سردمداران امریکا معترض بود . چون برای این مرد آزاد ، دشوار بود که فرمانبر کارهای زشت باشد . دختری که از روی کنجکاوی زندگی جک را تحلیل کرده بود طی نامه‌ای عقیده‌اش را برای او نوشته بود ، جک را مجبور به اعتراف و جواب نویسی کرد : « من زندگی بسیار سعادت‌مندی

داشتم. از صدها میلیون مرده‌ی که خوشبخت بوده‌اند، من خوشبخت‌تر بوده‌ام. من بیشتر رنج برده‌ام و بیشتر زیسته‌ام و بسیار چیزها دیده‌ام و از خیلی چیزها سر در آورده‌ام که یک مرد میانه حال از آن محروم بوده.»

اینک نوبت مرگ است. جک نزدیک‌ی آن را بخوبی حس می‌کرد. دو هفته پیش از مردن هنگامی که با مباشر و حسابدار خود بسالای تپه کسوجکی رسید، دهنه اسب را کشید و گفت: «از شما می‌خواهم پس از مرگم خاکستر را روی همین به خاکت بسپارید!»

* * *

ای شما که باید بمیرید، بمیرید! ای شما که باید رنج بکشید، رنج بکشید! کسی برای خوشبخت بودن زندگی نمی‌کند. برای آن زندگی می‌کنید که قانون مرا به انجام برسانید. رنج بکش، بمیر. ولی آن باش که باید باشی: انسان.

۱۰۱